

بِعَوْنِ تَعَالٰی

انٹرنس کو رس فار

جوڑہ سنگیٹ یونیورسٹی الہ آباد برائے امتحان ۱۹۲۱ء و ۱۹۲۲ء

مؤلفہ

ادیب المعنی فاضل لٹریچر جناب لوی محمد احمد علی ایم بی پروفیسر یونیورسٹی کالج الہ آباد

باہتمام

بندہ بارگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب لوی محمد محمدی الدین سابق مدیر دل
گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

۱۹۲۱ء

مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبعہ شمس

دفعہ دوم... ہم جلد قیمت ۵۰۰ محصل دومہ خریدار

حسب قوانین سرکاری حقوق تالیف محفوظ ہیں

انتخاب از گلستان سعدی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱- حکایت - ملک زاوه را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود - و دیگر بزرگوارانش بلند بالا و خویر و پند باره ملک بگراشت و استحقاق در وی نظر کرد - پس بفرموده ریافت و گفت - ای پسر کوتاه خرومند به از نادان بلند به هر چه

بقامت که بقیمت بهتر **مَثَلُ الشَّاهِ نُظِيفَةٍ وَالْفِيلُ حَيْفَةٍ** **مِثْلُ** **أَقْلُ جِبَالِ الْأَرْضِ طَوْرُهَا أَنَّهُ لَا عَظَمَ مَعْنَدَ اللَّهِ قَدْ دَاوَمْتَ لَا**

آن شنیدی که لاغر و آتا گفت با بے باری فریه

اسب ناندی اگر ضعیف بود همچنان از طویله حسیبه

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند - و پراوران بجان بخندیدند **قَطْعُهُ**

تا مرد سخن نگفت شد عیب هوش نهفته باشد

پرنسپه گمان میزنم نالی است شاید که پلنگ نخفته باشد

شنیدم که ملک پراوران بدست دشمنی صعب و سنگین بود - چون هر دو

لشکر روسته در هم آوردند - اول کسی که اسب در میسر از آن جهان پیدا

ن و پرنسپه گمان میزنم نالی است

آن پسر بود و میگفت **قطعه**
 آن من باشم که روز جنگ بنی پشت من
 این بنم کاند میان خاک خون بنی سر
 آنکه جنگ آرد خون خویش باز نمی کند
 روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکر
 این میگفت ویر سپاه دشمن زد و تنه چند نفر کار می بیند اخت چون
 پیش پدر آمد زمین خدمت بیوسید و گفت **قطعه**

لے که شخص منت حقیر نمود
 تا در شتی هت ز پنداری
 اسب لاغر میان بکار آید
 روز میدان نه گاو پرواری
 آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود و انیان اندک به جماعت آهنگ
 که نیکو دند و پسر لغره زد و گفت - لے مردان بکوشید تا جامه زنان
 پیوشید به سواران را بگفتن او شور ز یاد ده گشت - و بیکبار حمله بردند و شنیدیم
 که بندگان روز بر دشمن طغریافتند - پدر سر و چشمش بیوسید و در کنارش
 گرفت و هر روزش نظر پیش میکرد - تا ولی عهد خویش گردانیدند بر در
 سدر بدند و زهر و طعامش کردند و خواهرش از غرقه بدید - و در چپ
 بر هم زد - پسر بفرست دریافت و دست از طعام باز کشید - و گفت
 محال است که بنرمندان بمیرند - و بے پیران چای ایشان گیرند
 کس نیاید بزیر سایه بوم
 و سها از جهان شود معدوم
 پدر ازین حال گوی و اندک برادرش را بخواند و هر یک را بواجبی گوشمالی بدارد

و از اطراف بلاد حصه معین کرده تا فتنه نباشت و نزاع برخواست
که گفته اند - ده درویش در یکخانه نشستند - و دو پادشاه در آن قلمی نگنجند

قطعه

نیم ناله گر خوردم و خدا بزل درویشان کند نیمه دگر
هفت اقلیم را بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیم دگر
۱۲ حکایت - سهرنگ زاده را بر در سر غلش دیدم - که عقل و کیا
و فهم و فراست زاندا الوصف داشت - و هم از عهد خرد می آتار بزرگی و رانایه پسند
و لعلان انوار زیر کی و جیش مبین - بیت

بالا سرش ز بهوشمندی می تافت ستاره بلبندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد - که جمال صورت و کمال معنی داشت
و خردمندان گفته اند - تو انگری بدست نه ببال و بزرگی بعقل است نه بسالان

بیت

کو دکه کو بعقل پیر بود نرد ابل خرد کبیر بود
ایناے جنس بر روی صبر دند و بجایانته شمش کردند - مصرعه
دشمن چه کند چو مهران باشد دوست

ملک پرسید که موجب خشمی اینان در حق تو چیست - گفت در سایه دوست
خداوندی دایم ملکه بنگران را راضی کردم - مگر حسود که راضی نمیشود الا

بزدال نعمت من - و دولت خداوندی باقی باد **قطعه**
 توانم آنکه نیازم اندرون کے حسود را چه کنم کوز خود بر رخ دست
 بمیرتا بر ہی لے حسود کین بخت کیا از مشقت او جبر بمرگ تو ان

قطعه
 شور بختان بار زو خواهند مقبلان راز وال نعمت جاہ
 اگر نہ بیند پروزش پیرہ چشم چشمہ آفتاب را چه گناہ
 راست خواہی ہزار چشم چنان کوریت کر آفتاب سیاہ
سہ حکایت - یکے از ملوک را شنیدم کہ شبے در عشرت روز آورده

بود - و در پایانِ مستی ہمگفت **پہمیت**
 مارا بچمان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشہ و از کس غم نیست
 درویشے بہر نہ بسیرایرون خفتہ بود - بشنید گفت **پہمیت**
 اسے آنکہ با قبیل تو در عالم نیست گیرم کہ غمت نیست غم ما ہم نیست
 ملک را خوش آمد - صرۃ ہزار وینار از و زن بیرون داشت - و گفت
 دامن بدار - گفت دامن از کجا آرم کہ چاہند آرم ہم ہذا ملک را رحمت زیادہ
 خلعتے بران مزید کرد و پیشش فرستاد - درویش آن آند ہارا یادک
فہمیت بخورد و پریشان کرد و باز آمد **پہمیت**

قرار گرفت آزادگان نگیر دمال نہ صبر و دل عاشق نہ آب غر مال

در حالتی که ملک را پر وای او نبود حالش گفتند - ملک بهم برآورد و
در هم کشید و از نیاجاست که گفته اند اصحاب فطنت و تجربت که از حدت و صواب
بادشایان پر حذر باید بود - که اقبال همت ایشان بمغضات امور ملکیت
مستعلق باشد - و کل اثر و عام عوام نکند - گاهی بسیار می بخندد و وقت
پیشنامه خلعت دهند **میشود**

حرامش بود نعمت بادشاه که هنگام فرصت ندارد و نگاهدار
مجال سخن تانه بینی تریش یه یهود گفتن مبر قدر خویش
گفت این گدای شوق چشم مندر که چندین نعمت باندک مدت برآید اذیت برآید
که خزینه بیت المال قمر مساکین است طعمه اخوان الشیاطین - **فرد**
البچه کور و ز روشن شمع کافور نمی زند زود باشد کشتن شب روغن نماد و چرخ
یکم از وزرای ناصح گفت ای خداوند روی زمین مصلحت آن می بینم
که چنین کسان را وجه کفایت بتفاریق مجرب باید داشت - تا در نفقه اسراف
نکنند و اما آنچه فرمودی از زیرو منع مناسب سیرت ارباب همت نیست
یکم را بلطف امیدوار کردن و باز بنویسد حیثی که در اندین لایق اهل
مروت نباشد بهیچ

برای خود در اطلاع باز نتوان کرد چه باز شد بدین شکی فراز نتوان کرد

۱۱ مرغ جاسے پر د کہ چدینہ بود تہ بجاسے رود کہ ہے بود

قطعه

کس نہ بیند که تشنگان چاه یارب آب شوره گرد آیند

ہر کجا چشم بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

۴ حکایت - بر بالین تربت یحییٰ بن عیسیٰ (علیہ السلام) معتکف بودم

در جامع دمشق دیدم کہ از ملوک عرب کہ بے الفصافے معروف بود

بزیارت آمد و نماز گزارد و حاجت خواست بیت

در ویش و غنی بندہ این خاکدانہ آنا کہ غنی تر اند محتاج تر اند

آنگاہ روئے بمن کرد و گفت - از اسما کہ بہت درویشا نہست و صدق

معاملہ ایشان توجہ خاطر ہمراہ من کنی کہ از دشمن صعب اندیشنا کہ گفتیمش بر

ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی ز صحت نیز بینی قطعه

بیازدان توانا و قوت سرور خطاست پنچہ مسکین ناتوان

نترسد آنکہ بر افتادگان بنجستاید کہ گر ز پائے در آیدش نگیرد

ہر آنکہ تخم بد می کشد و چشم نمکی داند داغ بیدہ بخت و خیال باطل است

ز گوش پیہ پروں آرد و از خلق نبرد و گر تو می ند ہی داور و ز داو می ست

قصیدہ

بنی آدم اعضائے یکدیگر اند کہ در آفرینش ز یک جوہر اند

چو عضوے بدر آور و روزگار وگر عضوها را مستان قرار
 تو که محنت دیگران بے غمی نشاید که نامست نهند آدمی
ه حکایت - یکے از بندگان عمر و لیث که خجسته بود کسان در پیش
 رفتند و باز آوردند وزیر را با وے غرضے بود - اشارت بکشتن کرد - تا
 زندگان چنین کاسے نکند و بند پیش عمر و لیث سر بر زمین نهاد - و گفت
 هر چه رود بر سرم چون تو پسند می روا بندہ چه دعوی کند حکم خداوند راست
 اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من
 گرفتار آئی - اگر بیگناه بندہ را خواهی کشت - باے تاویل شرعی کنی تا
 بقیامت ما خود نباشی - گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت ده تا من فیہ
 را بکشم - آنکه بقصاص او کشتن بفرما - تا بجای کشته باشی - ملک بخندید و
 وزیر را گفت چه مصلحت می بینی - گفت اسے خداوند این شوخ دیدہ را بصدقه
 گوید پرت آزاد کن - تا مرد را بکشد - گناه از من است که قول حکما را معقبه نداشتیم
 که گفته اند - قطعہ

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بینا دانی شکستی
 چو شیر انداختی بر رصے دشمن عذر کن کجا اندر آما پیش نشستی
ه حکایت - ملک زوزن را خواجہ بود - کہ یکم النفس و نیک منظر کہ
 تنگنا را در مواجہ حرمت داشتے - و در غیبت نکو گفتے - از وے خبر

صا در شد که در نظر سلطان ناپسندیده آمد بد مصا دره فرمود و عقوبت کرد و
 سر بنگان بادشا به سوابق الغام معترف بودند و لشکر آن مرتین - در مدت
 توکیل اور فق و دارا کرد و وزیر و معاقت اور و انداشتند **قطعه**
 صلح بادشمن خود کن و گرت روزگار در قفا عیب کند و ز نظرش تحسین کن
 سخن آخر بد بان میگردد و مودعی را سخنش تلخ سخاوی تیش شیرین کن
 تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی ازان بدر آمد - و بوقت زندان
 همانند یکی از ملوک نواسه در خفیه پیا مش فرستاد - که ملوک آن طرف قدر
 چنان بزرگوارند است و بچهره می گردند اگر راسه غریز فلان الحسن الله
 احواله بجانب مالتفات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر است سعی
 کرده شود که عیان حضرت بیدار و معنی قرائت و بجا این حروف مشطرت
 خواجہ برین وقوف یافت و از خط اندیشید - در حال جواب مختصر چنانکه
 مصلحت دید که اگر بلا افتد فتنه نیا شد - بر قفا ورق نبوشت و روان کرد
 بیکم از متعلقان که برین واقف بود - ملک را اعلام کرد که فلان را که مجلس فرموده
 یا ملوک نواحی مرا سله دار و بد ملک بچشم بزرگشوی این خیر نمود و قاصد را بگرفتند
 و رساله را بجا ندادند و نوشته بود که حسن ظن بزرگان و رقی بستد پیش
 از قضا سالت برده است - و تشریف قبولی که فرموده اند - برده را امکا
 اچا به این نیست بنگام پرورده نعمت این خاندانم و فائزک ما به بفرمایند

با دلی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد - چنانکه گفته اند **بسی است**
 آنرا که بجای نیت هر دم کمری عذرش بنه ار کند بمری ستی
 ملک را سیرت حق شناسی و سپندیده آمد و خلعت و نعمت بخشید
 عذر خواست که خطا کردم و ترا بیگناه آزر دم بگفت بنده درین حال
 مر خداوند را خطائے نمی بیند بلکه تقدیر خداوند حقیقین بود که مرا بنده را
 مکر و بے رمی پس بدست تو او کی ترک سوا لبق حقوق نعمت و ایاد نیست
 برین بنده داری که حکما گفته اند **بسی است**

گرگزندت رسد ز خلق مرغ که نه راحت رسد ز خلق مرغ
 از خداوان خلاف دشمن دوست که دل هر دو در تصرف اوست
 گرچه تیر از کمان همیگزد از کمان دار بسند اهل خود
حکایت - و ذراے نوشیروان در همه از مصالح مملکت
 اندیشه میکردند - و هر یک بر وفق دانش خود راے میزدند ملک نیز چنین
 تدبیرے اندیشه کرد - بر چهره را راے ملک اختیار آمدند وزیران دیگر
 در میر باو گفتند که راے ملک را چه مزیت دیدمی بر فکر چندین حکیم گفت چو
 آنکه انجام کار معلوم نیست و راے حکمان در مشیت است که صواب آید
 یا خطا - پس موافقت راے او او لی تر تا اگر خلافت صواب آید بعلت
 متابعت او از متابعت ایمن باشیم - که گفته اند **بسی است**

خلاف را به سلطان را به جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر نه روز را گوید شب است این بیاید گفت انیک ماه و پروین
۸- حکایت - با طائفه بزرگان در کشتی نشسته بودم به دور

در بحر غرق شدیم و برادر در گردایه افتادند به یک از بزرگان ملاح را
گفت که بگیر این مرد و غریق را که بچاه دینارت بهر یک میدهم ملاح یک
برمانید و آن دیگر جان بچو تسلیم کردیم گفتیم بقیعت عرش نماده بود از ان
که قن تقصیر کردی به ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل
خاطر من به بماندن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راه مانده بودم
این مرد بر شتر خود نشایده و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله
أَعْظَمُ مَنْ عَلَى صَاحِبٍ فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا قَطُوعاً

تا توانی درون کس مخراش کاندین راه خاها باشد
کار و رویشش تند بار که ترانسته کارها باشد

۹- حکایت - تنه چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته و باطن بفلح پیراسته به یک از بزرگان مدحی این طائفه حسن ظن
بلوغ داشت و او را به معین کرده بگریه از اینان حرکتی کرد که مناسب
حال درویشان نبود و ظن آن شخص فاسد گشت و باز از اینان کاسه به خاتم
تا بطریق کفایت یاران بستم و کتم به آهنگ خودش کردم و در پانهم را کرد

و جفا گفت معذرتش داشته باشم

در میر و وزیر سلطان را بے کسبیت بگردید امن
 سگ در بان چو یافتند غریب این گریان گرفت و آن دامن
 چند آنکه مقرران حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند با کرم داوروند
 ویرزمه های معین کردند اما بتواضع فرد تر شستم و گفتم بیست
 بگذارد که بند کسینم تا در صف بند گمان نشینم
 گفت مصرعه الله الله چه جای این سخن است بیست
 گریه سر و چشم من نشینی نازک شستم که ناز نشینی
 فی الجمله شستم و از هر در سه سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران
 در میان آمد گفتم قطع

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
 خدای راست تسلیم بزرگی و الطاف که جرم بیند و نان بدست آر میدارد
 حاکم این سخن پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز مهیا دارند و منوت
 را تمکیل را وفا کنند و شکر نعمت بگفتم و زمین حدیث پیوستیدم و بخدا سپردم

خواستهم دور حال بیرون آمدم و گفتم قطع

چو کعبه قبله حاجت شدا و دیار بعید رفتن خلق بدیدار او بس فرنگ
 را تحمل امثال ما بهایه کرد که هیچ کس نذر نبرد و نشت بچنگ

احکامیت - دو برادر بودند یک خدمت سلطان کرد و دیگر
 بسعی یاز و نان خورد و به یارے آن تلنگر درویش را گفت - که چرخ خدمت
 نمانی تا از مشقت کار کردن بری بهی به گفت تو چرا کار نمانی تا از مذلت خدمت
 رستگاری یابی - که خردمندان گفته اند - نان جو خوردن و بر زمین شستن
 به از گزین بستن و بخدمت ایستادن به **بیت**
 بدست آهک تفتت کردن خمیر به از دست بستن به پیش امیر

قطعه

عمر گران ما به درین صرف شد تا چه خور صیف و چه پشتم شتا
 لے شکم خیره بنا بسا تا نمانی پشت بخدمت دوتا

باب دوم در اختلاق درویشان

احکامیت - یکے از بزرگان پارساے را گفت - که چه گوئی در حق
 فلان عابد - که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند به گفت در ظاهرش عجیب
 نمی بینم و در باطنش غیب نیست **بیت**
 هرگز اچامه پارسا بینی پارساوان و نیک و آشکار

وزدانی که در نهانش چسبیت محسوب را درون خانه چه کار
حکایت ۲۰۱ - درویش را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و می گفت

یا غفور یا رحیم تو دانی که از خلوم و جیول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار ۱۱
 عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادات استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند - و باز ارگانهان بهار بیضا عشتاب من بسته
 امید آورد و دامنه طاعت - و پذیر یوزده آمده امانه بیضا عشتاب من بسته

اَنْتَ لَهٗ اَهْلُهٗ وَ لَوْ فَتَحَلُّ بِمَا مَخَّنَ بِهَا هَلُمَّ **حکایت**

گر کشی در جرم بخششی و می سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد آنچه فرمانی برانم

بر در کعبه سایه دیدم که میگفت و میگفت خوش

می گفتیم که ملا عتیم پذیر قلم عقده یز گناه هم کش

حکایت ۲۰۲ - عبد القادر جیلانی (رحمه الله علیه) را دیدند که در حرم کعبه

رو به بر حصا نهاده می نایزد و میگفت ای خداوند بخشنده و مهربان من را که در حرم کعبه

در قیامتم نابینا برانگیر تا در رو به نیکان شهر مسافر نشوم **قطعه**

رو به بر خاک عجز میگفتم هر کسی که یاد می آید

اسکه که گزافراشت کنتم بیچیت از بنده یاد می آید

۴ حکایت - ذروے بخانه پارسا کے ورا آمد چندا تکست چیز

نیافت دل تنگ باز گشت بند پارسا از حال او خبر شد گلیمے که بدان خفته
بود برداشت و در رگھذرا انداخت - تا محروم نرود + **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان ہم نکر و ننگ
ترا کے میسر شود این مقام که باد و سناست خلافت جنگ
موت اہل صفا چہ در روے و چہ در قفا - نہ چنانکہ در پست عیب گیرند -

و در پست بمیرند + **ہمیت**
در برابر چو گوشت سلیم در قفا ہنچو گرگ مردم

ہر کہ عیب و گران پیش تو آورد و نمود بیگان عیب تو پیش و گران خواہد برد

۵ حکایت - آوردہ اند کہ زادے مہمان باد شاہ ہے بود + چون
اطعام پیشکش کند کمتر اذان خورد کہ ارادت او بود + و چون بہ ناز خواستند
بیشتر اذان کرد - کہ عادت او بود - تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند

ہمیت
ترسم ترسی کہ عیاس اعرابی کاین رہ کہ تیر سیر وی تیر کست
چون بخانہ باز آمد سفرہ خواست تا تناول کند سپرے داشت صاحب
تو راست - غصہ سے پردہ نورت سلطان بود سے - طمانہ خود دسی

گفت و در نظر ایشان چیزی نبودم که بکار آید چه گفت نماز هم قضا کن که چیز
نکردی که بکار آید **قطعه**

ای هنر با نهاده بر کف دست عیبها را نهفت زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای معزور روز در ماندگی بسیم دخل
حکایت - در جامع بعلبک کلمه چند از وعظ می گفتم - با قوه
افسرده و دل مرده از صورت راه یعنی برده بود دیدم که نفسم در نیکیه و
آتشم در بهیم تر اثر نیکنده در بلیغ آدم تربیت ستوران و آئینه داری
در مجلس کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز بود در معنی
این آیه **قُرْبُ إِلَيْهِ مِنْ جَبَلٍ أُوَيِّدُ** سخن بجای رسیده بود که
می گفتم **قطعه**

دوست نزدیک تر از من بمن است مشکل نیست که من از وی دورم
چسبم با که توان گفت که او در کنار من و من مجورم
من از شراب این سخن مست و فضله قلع در دست نه که ناگاه رونده
در کنار مجلس گذر کرد و دور است در روی اثر کرده لغوه چنان
که دیگران بموقت او در خروش آمدند - و قاضی مجلس در جوش می گفتم سبحان الله
و در آن باخبر در حضور و نزدیکان بلیغ بصیر دور **قطعه**
نهم سخن چون کند مستمع قوت طبع از مشکل مجور

فصحت میدانِ ارادت یار تا نزد مرد سخنگوئے گوئے
۷ حکایت - بشے در بیان کہ از بخیالی پائے رفتم بماند بہ سر
 بناد و دست تریان را گفتم دست از من بدار کہ گفت اے برادر حرم
 در پیش است و حرامے در پس بہ اگر رفتی جان بسلامت بر دمی و اگر

خفتی مردی بہ **پیت**
 خوش است زیر میخندان براہ **پیت** شب جیل و لے ترک جان بیاید
 گفتم نہ نیند کہ حکما گفته اند **قطع**
 پائے مسکین بیادہ چند رود کہ تحمل ستودہ شد بختی
 تا شود جسم فریے لاغر لاغرے مردہ باشد از سختی

۸ حکایت - یکے از صالحان بخواب دید بادشاہے را در بہشت
 و پارے رائے را در دوزخ بہ پرسید کہ موجب ذرات این **پیت**
 و سبب درکات آن چہ کہ من بخلاف این ہی بہن داشتہ نہ اند کہ
 این بادشاہ بارادت درویشان در بہشت است - و این پارے باقریب
 بادشاہان در دوزخ بہ **قطع**

ولفت بچہ کار آید و تسبیح و مرقع خود را از علماے کویہیدہ برمی دار
 حاجت بکلاہ بر کی داشتت **پیت** درویش صفت باش و کلاہ ستری دار
۹ حکایت - چند اکہ مر شیخ اجل ابو الفرج تمس الدین بن جوزے

(رحمۃ اللہ علیہ) تبرک سماع فرمودے و مخلوت و عزالت اشارت کردے
 عنقوان شیا بم غالب آمدے و ہوا و ہوس طالب - ناچار بخلاف
 راے مرئی قدمے چند بر فتمے و از سماع و مجالست درویشان خطے
 برگرفتے و چون بفضیلت شیخم یاد آمدے گفتے **بیت**
 قاضی اربابا نشیند رفقا ندوست را محاسب گرمی خور و معذور و دوست را

تا شبے مجمع قوسے بر سیدم و دران میان مطربے ویدم **بیت**
 گوئی رگ جان میگوید نغمہ ناسازش ناخوشتر از آوازہ مرگ پدر آوازش
 گاہے انگشت حریفان در گوش و گاہے بر لب کہ خاموش چنانکہ
 عرب گوید **بیت**

فما جلی صَوْتِ الْأَعْنَانِ بِطَيْبِهَا وَأَنْتَ مُعْنٍ إِنْ سَكَّتْ طَيْبُهَا

بیت

نہ بیند کسے در سماعت خوشی مگر دفت رقتن کہ دم در کشی

مثنوی

چون با آواز آمد آن بر لب سحرے کہ خدا را کفتم از ہر خداے
 پینہ ام در گوش کن تا شنوم یا درم بکشائے تا بیرون روم
 فی الجملہ پاس خاطر درویشان را موافقت کردم و شبے با چندین مجاہدہ
 بروز آوردم و گفتم **قطع**

موتون بانگ بے هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشته است
 درازی شب از مرغان من پرس که یکدم خواب در چشم نگشت است
 بآدادان بکلم تبرک دستارے از سر دینارے از کر بکشا دم و پیش مغنی
 نهادم و در کنارش گفتم و بسے شکر گفتم به یاران ارادت من در حق و
 خلاف عادت دیدند و بر خفت عظیم بخندیدند و یکے از آئینان زبان تعرض
 دراز کرد و ملاست کردن آغاز - که این حرکت مناسب راے خردمندان
 نکردی که خرقه مشایخ پچنین مطربے دادی که همه عمرش در سے دکیف
 نبوده است و قراضه در دوش پشروی

مطربے و درازین خجسته مراب کس دو بارش ندید در یکجا
 است چون بانگش از دهن برخاست خلق را موسے بر بدن بر عات
 مرغ ایوان ز بول او بسرید مغز را خورد و خلق خود بدید
 گفتم زبان طعنه آن بکه کوتاهی بکلم مرا اگر است این شخص ظاهر شده است
 گفت مرا نیز واقف گردان تا پچنین تقرب نمایم و بر مطایبه گرفت استغفار
 گویم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها تیرک سلع فرموده است و غوطتها
 بلیغ گفته و در سح قبول من نیامد تا مشب که مرا طالع میمون بخت هایلون
 بدین بقیه رهبری کرد و بدست این مطرب تو به کردم که بقیه عمر خویش
 گرد سماع نکر دم قطع

آواز خوش از کام و دلبان لب نشین
گر نغمه کند و ز کند دل به فریب
در پرده عشاق و نوازند و مجاز است
از خنجره مطرب مکرده نرید

احکامیت بخشایش الهی گم شده را در مناهمی - چهارم تو نسیت فرا
راه داشت - تا بجلقه اهل تحقیق و آید به بین قدم در ویشان و صدق نفس ایشان
فما تم غلاقش بجا بدیدل گشت به دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زیان
طاغیان و رحن می در آن که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش جمیع

بیت

بگذر و تو به توان رستن از عذاب خدا و لیک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبان نهانیا و در دوشکایت این حال پیش پیر طریقت برد و گفت
دبان مردم بر پنج اندرم به پنج بگریست و گشت شکر این نعمت چگونه گذاری
که بهتر از آنی که می پندارند بهت

چند گویی که بداندیش و خسود
حسب جوان من سکینت
که به بدخواستنم بر خیزند
که به بخون ریخته ام به نشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند
آن حسن ظن بزرگان و رحن من به کمال است و نیک مودی من در عین نقصان

روا باشد اندیشه بر و ن دیتار خوردن به بیت

گر آتسا که میداسته که می - نگو سیرت و پار سا بودی

میت

إِنِّي مُسْتَرْزَقٌ مِنْ عَيْنِ جَبَرَاتِي وَاللَّهُ يَعْلَمُ أَسْرَارِي وَأَعْلَانِي

قطعه

در بسته بروی خود ز موم تا عیب نگسترند مارا

در بسته چه سود و خال غیب و انای همان و آشکارا

۱۱- حکایت یکے از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی
 داشت و وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که در شهر درآید تاج شاهی
 بر سر او نهند و تفویض مملکت بدو کنند و قضا را نخستین کسی که در آید بگوید
 که همه عمر قمره لقمه اندوخته و رقم بر رقعہ دوخته بود و ارکان دولت و
 اعیان حضرت وصیت ملک را بجا آورند و تسلیم مقام قلاع و خزائن و گردن
 دتن ملک را بدهند یعنی از ارکان دولت گردن از مطاع و عت او بچسبند
 و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
 فی الجمله سپاه و لشکر بهم برآمدند و بر رخسار از اطراف بلاد تصرف او بدر
 درویش ازین واقعه پریشان و خسته خاطر بمانی بود تا یکی از دوستان
 قدیش که در حالت درویشی مسترین او بود از سفر باز آمد و بچنان مرتبتی
 دیدش گفت منت خداست که را که بخت بلذت یاوری کرد و اقبال
 درویشی - گفت از خار و خاوت از پای درآمد تا بدین پایه رسیدی

آیة اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا بَیْتُ

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برپنه است و گاه پوشیده

گفت اے یار عزیز ترغیرتم کن نہ جاے تنہیت است ہوا آنکہ تو دیدی

غم مانے داشتیم و امروز تشویش ہمانے مشنوی

اگر دنیا نباشد و رنجندیم و اگر باشد بہر ش پاس بندیم
بلانے زمینہاں آشوب نیست کہ رنج خاطر است از بہت نیست

قطعه

مطلب گر تو انگری خوابے جز قناعت کہ دولتیت بنے
گر غنی زربدا من افشا نہ تا نظر در ثواب او نکنی
گر بزرگان شنیدہ ام بسیار صبر و رویش بہ کہ بذل غنی

فرد

اگر بریان کند ہر ام گوئے نہ چون پاسے بلخ باشد زموئے
۴۱ حکایت فقیہے پدر را گفت بیج ازین سخنان رنگین متکلمان و مرشد

نیکند حکم آنکہ نمی بینم ایشان را کردارے موافق گفتارے مشنوی

ترک دنیا بگردم آموزند خوشتن سیم و غلہ اندوزند

عالیے را کہ گفت باشد و پس چون بگوید بگیرد اندکس

نہ محقق بود نہ دانشمند چارپائے بر و کتابے چند

عالم آن کس بود که بداند
 نه که گوید بحسب خلق و خود ملک
 اتّاهرون الناس بآبائهم و تنسبون انفسکم بعلیهم
 عالم که کامرانی و تن پروری کند
 او خویشین گم است که رهبری کند
 پذیرفت اے پسر که و این خیال باطل
 نشاید روی از تربیت ناصحان
 گردانیدن و راه بیگانه گزین
 و علم را بطلالت منسوب کردن و طلب عالم
 معصوم بودن و از فواید علم محروم ماندن
 به همچو نابینائے که بنشین
 در و حل افتاده بود و میگفت آخر اے مسلمانان
 چرا غمخواران زمین دارید
 زنی فاحشه از در بچه گفت تو که پسر
 غنی و پیراغ چینی و پنهان
 مجلس و احوطان چون کلمه بزازان است
 که آنجا تا نقد بدهی بستان
 نستانی و اینجا تا ارا و قی
 نیاری سعادتی ببری بد قطع
 گفت عالم بگوش جان بشنو
 ورنه مانند بگفتش کردار
 باطل است آنچه مدعی گوید
 خفته و خفته که کند بیدار
 مرد باید که گیر داند رگوش
 ورنه نشت است پندیر دیوار

قطع

صاحب دله بیدار آند ز خالقاه
 بشکست عهده صحبت اهل طریق را
 گفتم میان عالم و فایده چه فرق بود
 تا امتیاز کردی از آن این فریق را
 گفت آن گفتم خویش بر سر میز و صبح
 دین چندی کند که بگیر دشمنی را

۱۳ حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد
رایت از سبج راه و گرد کباب
من و تو هر دو خواجیه تاشانیم
من ز خدمت دمی نیاسوم
رایت و پرده با خلات افتاد
گفت با پرده از طریق عتاب
بندۀ یار گاه ساطع نیم
گاه و بیگاه در سفت بودم
نه تو رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و راه و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است
تو بر بندگان سر زوی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر با سئ بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که پیوده گردن افرازد
خوشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است و آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

۱۴ حکایت بزرگے را پر سید ناز سیرت اخوان الصفا گفت

کمیته آن که مراد خاطر یاران در مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند -
برادر که در بند خویش است نه برادر است نه خویش است - پس
همراه گشتاب کند بهره تو نیست دل در گسسته بند که دل بسته تو نیست

بیت

چون بود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودتِ قریب
یا دوارم که یکے از مدعیانِ درین بیت بر قول من اعتراض کرد گفت
حق سبحانه تعالی و کلام مجید از قطع رحم نمی کرده است بمودتِ ذوی القربی
امر فرموده و آنچه تو میگوئی مناقض آنست بدگفتم غلط کردمی که مطابق قرآن
است "وَلَنْ جَاهِلًاكَ عَلَى أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عَلَيْهِ فَلَا

تَطْعَمُهُمَا بِمِيت

بزار خویش که بیگانه از خدا باشد فای آن تن بیگانه کاشنا باشد
۱۵- حکایت بادشاه بدیده استحقاق در طائفه درویشان نظر
کرد و یکے از آنها بفرستاد و آنست گفت ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم
و بجیش خوشتر و بزرگ برابر و در قیامت (انشاء الله تعالی) بهتر.

مثنوی

اگر کشور کشائی کاران است و گرد درویش حاجتمندان است
در آن خالت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد
پورخت از ملک برست خواهی گدائی بهتر است از بادشاهی
فلا هر درویشان چاره زندست و موم سزده حقیقت آن دل زنده

قطعه

و نفس مرده و نه آنکه بر سر دعوی نشیند از خلقه و گر خلاف کنند او بچنگ جزید

که گرز کوه فرو غلط آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد
 حلیق در ویشان ذکر است و شکر و انیار و خدمت و قناعت و توحید
 و توکل و تسلیم و تحمل - هر که بدین صفتها موصوف است بحقیقت در ویشان
 اگر چه در قیاس است اما هر چه کردی بے نیازم هوا پرستے هوس باز
 که روز بالشب آرد در بند شهوت و شیهار و زکند در خواب غفلت - بخورد و بچرد
 در میان آید و بگوید هر چه در زبان آید و ندانم است اگر چه در عبادت

قطعه

اے درونت پر ہنر و تقویٰ کز برون جامہ ریاداری
 پرودہ ہفت رنگ را بگذار تو کہ در حسانہ پور یاداری

مشنوی

دیدم گل تازہ چند دستہ برگنبدے از گیاه بستہ
 گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند و نیز
 بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش
 گریست جمال و رنگ بویم آخنہ گیاه باغ اویم
 گر بے ہنرم گو ہنرمند لطف است امیدم از خداؤ
 من بستہ حضرت کز کم پروردہ نعمت و کرم
 با آنکہ بضاعتے ندارم سرمایہ طاعتے ندارم

او چاره کار بندد داند چون هیچ وسیله نماند
 ریست که مالکان تحریر آزاد کنند بند و پیر
 ای بار خدای عالم آرای بر بند و پیر خود بختاب
 سعدی ره کعبه ر ضیا گیر ای مرد خدایه خدا گیر
 بد بخت کس که سر بتابد زین در که درے دگر نیابد

باب سوم در فضیلت قناعت

۱- حکایت - خواننده مغربی در صف بزازان حلب میگفت -
 خداوندان نعمت اگر شمار انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال
 از جهان برخاسته قطعه

ای قناعت تو آنکه گردان که و رای تو هیچ نعمت نیست
 کنج صبر اختیاریان است هر که صبر نیست حکمت نیست
 ۲- حکایت دو امیر زاده بودند در مصر یکی علم آموخته و دیگری
 مال اندوخته - این علامه عصر شد و آن غریز مصر پس او آنکه چشم حقارت
 دران در ویش نظر کرد و گفت من بسطت رسیدم - تو چنان در مسکنت
 ماندی - گفت ای برادر شکر باری تعالی مرا می باید گفتن که میرزا

پنجم بران یافته یعنی علم - و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر **پشتوی**
 من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بتالند
 چگونه شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم
حکایت در ویشے را دیدم که در آتش فاقه میسخت و خرقة
 بر خرقة میدوخت و تسکین خاطر خود را می گفت - **پیت**
 بنان خشک تناعت کنیم و جاذبتی که با محنت خود به زیار منبت خلق
 که گفتش که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و لطفی عظیم - میان بخت
 آزاوگان بسته است و پروردگار دلها شسته - اگر بر صورت حالت چنانکه
 هست و قوت یابد پاس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد +
 گفت خاموش که در گرسنگی مردن چه که حاجت پیش کسی بردن + قطعه
 هم رقعہ دو خان به الزام کنج صبر کنز بهر جامه رقعہ بر خواجگان نوشت
 حقا که بقویت و وزخ برابر است رفتن پیای مردمی همسایه و پشت
حکایت تو اگر زاده را دیدم برگور پدر شسته بود و یاد ویش بچه
 مناظره در پیوسته که گور پدرم سنگین است و کتا پیرنگین - و فرش زخام
 و مشت فیروزه بهار برده و گور پدرت چه ماند شسته و و قرا هم آورده و
 شسته خاک بر آن پاشیده + و ویش سپر که بشنید گفت تا پدرت از زیر
 آن سنگ گران بر خود بجنبند پدرم به پشت رسیده باشد - **پیت**

خز که بروی نهند کمتر بار . بیره آسوده تر گشت در قنار
 و در خیر است که «مَوْتُ الْفَقْرَاءِ رَاحَةٌ» در ویش چیزے ندارد که
 بجزرت بگذارد و **قطعه**

مرد در ویش که بار ستم فاقه کشید . بدر مرگ نهانا که سبکبار آید
 آنکه باد ولت و با نعمت و آسانی تزی . مردش ز نیمه شک نیست که دشوار آید
 بهر حال اسیرے که ز بندے بزر . خوشتر از حال امیرے که گرفتار آید
 بزرگے را پرسیدیم از مُعْتَمِر بن حدیث که «أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي
 بَيْنَ جَنْبَيْكَ» گفت بچشم آنکه هر آنکس که دشمنی دارد با تو چون احسان کنی
 دوست گردد و اگر نفس که چندانکه مارا کنی مخالفت زیادت کند.

قطعه

فرشته خومی شود آدمی به کم خوردن . و اگر خور و چو بسا تم بیوفت در چو
 مراد هر که بر آرمی مطیع امر تو گشت . خلاف نفس که فرمان دهد چو یا مراد

ه حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که

وقتے در بیابانے راه گم کرده بودم و از زانو با من چیزے نمانده
 دل بر هلاک نهادم - ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید - که هرگز آن فوق
 و شادی فراموش نکنم - که پنداشتم که گندم بریان است یا زرت - و از
 آن تلختر بر خود نیا فتم چون معلوم کردم که مروارید است **قطعه**

درینا بیان خشک و ریگ روان تشنه را در دہان چہ در چہ صدف
مرد بے توشہ کو قتا و از پاسے در کمر بند او چہ زر چہ خسوف

باب چہارم

در فوائد شاموشی

۱ حکایت جالینوس حکیم ایلہ را دید دست در گریبان داشتند
ز وہ بود بے حرمتی میکرد - گفت اگر این دانا بودے کارا و بانادان

بہینجا ز سیدے کہ گفتہ اند - مشنومی

دو عاقل را بنا شد کین و بیگار نہ دانائے ستیز و با سبکسار

اگر نادان بوشت سخت گوید خردمندش بر می دل بجوید

دو صاحب دل نگہ دارند موی ہمیدون سرکش و از رم جوئے

و گر از ہر دو جانب جا بلانند اگر ز بخیر باشد بگسلانند

یکے رازشت خوئے داوودنا تھل کرد و گفت اسی تیک جام

بتر زانم کہ خواہی گفت آنی کہ دانم عیب خود چون من زانی

۲ حکایت یکے در مسجد بخار با نگہ نماز گفتے با و از یکہ ستمنا

نفرت آمدے + و امیر آن مسجد مردے خوش سیرت بود - سخاستش کہ

دل آ ز وہ کرد - گفت لے یا این مسجد را موقوفان قد میند کہ ہر یکے را

پیش در بازار سرودم مقصد و نشانی من در آنجا بود تا جایی که
برویم به برین اتفاق افتاد و چو رفتیم از آنجا به پیش امیر
باز آمد گفت بر من حیف کردی که از آن مقام پرده وینار بزدی و آنجا که اکنون قنایم
لبست وینارم میدهند تا جایی دیگر بروم قبول کنی کنم و این را خنده آمد و
زینارستانی زد و باشد که به پنجاه وینار راضی گردانم **پیت**

پیش کس نخرانند ز وی غار اگل چنانکه بانگ و شربت تو میخیزد مثل
۳ حکایت سحبان وائل را در فصاحت بنیظر نهادند و آنکه بجز آنکه بهر
جمع ممال سخن گفته و لفظی نکرده است - و اگر همان سخن از زبان ایشان بیار

و گویا گفته و از جمله آدابندار حضرت پادشاهان یکی این است **پهلوی**

سخن گر چه دلبد و شیرین بود منرا و از تصدیق و تحسین بود

چو با سبزه گیتی گویا و بس که حلو اچو یکبار غور و ندر و بس

۴ حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجز خوشتر اقرار

نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشا همچنان تمام ناکفته سخن

آغاز کند **مست**

سخن را سر است امی خردمندین میاد و سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خوش

انتخاب از بہارستان جا

روضہ ششم در وزیدن نسائم لطافت و رواج مطاہ
 کہ غنچہ لب ہار بخند اند و شکوفہ دل ہار ایشکفاند
 ای مطاہ تمہ - فاضلہ بیکہ از دوستان صادق نامہ می نوشت
 شخصے در پہلوے نوشتہ بود و بگوشہ چشم نوشتہ اورا میخواند - بروے شوار
 آمد - نوشت کہ اگر نہ در پہلوے من فد دے زن - نہ مردے نشستہ بود
 و نہ نوشتہ در میخواندے - ہمہ اسرار خود بنوشتے - آن شخص گفت
 کہ عاقل یا مولانا من نامہ ترا مطالعہ کردہ ام و بخواندہ ام - گفت اے
 نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی ؟ **قطعه**

ہر آنکس کہ دزدیدہ با مرد شو و مطلع بایدش خواند و زد

بزان کار گر مردار و طبع ہمین بس کہ نامش نہی زن نہ مرد

۲- مطاہ تہ تابیناے در شب تاریک چراغے بدست و سیوے

برودش در راہے میرفت - فضولے در راہ یاود و چار شد و گفت

اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در

چشم تو برابر این چرخ را فائدہ چیست و تابینا بخندید کہ این چراغ از

خود نیست از برائے چو تنو کو ردل بے غیر است تا با من پہلو نرخی و بویکم

نشکنی + قطعہ

حال نادان با پاد نادان نمیداند کسی گر چه در دانش فردن از ابو علی سینا بود

طعن تا بینا من ای دم بینائی زده زانکہ نایبنا بکار خویشتن بینا بود

۳۳ مطالعہ - معطی را پس بریار شد و مشرف بر موت گشت گفت غما

را بیا و رید تا اورا بشوید بد گفتند ہنوز نمرده است بد گفت با کے نیست

آن زمان کہ از غسل فارغ شود بخوابد مرد + قطعہ

ہر کہ در کار خویش پیش از وقت می نماید بکلم طبع شباب

میخورد روزہ تا رسید بشب میکشد موزہ تا رسیدہ یاب

۳۴ مطالعہ - پیائے مشرف بر موت بود - شخصی کہ از دہانش بوی

تا خوش می آید - بر بالینش نشسته بود - سر نزدیک وے می برد و تلقین

شہادت میکرد و در ر وے نفس مینزد ہر چند بیمار وے خود میتافت -

وے اسحاق بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد + چون کار بیمار تنگ آمد گفت

اے عزیز من بگذار می کہ پاکیزہ و خوش بمیرم - یا منخواہی کہ مرگ مرا ہر چه

نا پاک و نا خوشتر است بیا لای + قطعہ

در جهان اہل فضل تا یا بند گوش بر ہر فضول نتوان کرد

ہر کہ بویے زیاد در دلش نفسش را قبول نتوان کرد

۵- مطایبه کوز پشته را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشت ترا چون گیران
راست کند - یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد - گفت آنکه همه را چون من
کوز گرداند تا آن چشمیکه ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان
بنگرم **قطعه**

خوش آنکه خضم بعیبی که طعنه بر تو زند بر غم و ب ز چنان عیب رسته نشینی
دزین شستن ب عیب خوشتر آن شد که مبتلا شده اورا بعیب خود بینی
۶- مطایبه طبیب را دیدند که هرگاه گیورستان رسید برادر میر کشید
سبب آنرا سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم که
بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از ضربت من

مرده است **رباعی**
ای رے تو در علاج بنیاعلیل
یرآدن مرگ قدم تو دلیل
در کشور مات منت جان شدن
برداشتی ز گردن غرائیل

قطعه
ای صنعت طب شکسته بازار از تو
هر چند بودی پنج بیمار از تو
المنته بعد که نه خشنودند
شمال و کفن فروش و حقار از تو

۷- مطایبه خیمه روز به روز فصل بهاران بایستد از دوسستان زیاران
بهوای کشت و نماشای صحرا و دشت بیرون رفیقم چون در موضع

خرم جاگرم ساختیم و سمنه انداختیم گے از دوران را دید زود
خود را با سخا سازند به یکے از حاضران سنگ پاره برداشت و
چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وے انداخت به سگ آنرا
پوسے کرد و بے توقف بازگشت - هر چند آواز دادند التفات نکرد
اصحاب از آن تعجب شدند به یکے از آن میان گفت می دانید
که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بجلی و گرسنگی سنگ میخورند
از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفره ایشان چه تمتع توان گرفت

قطعه

خواه چون افکند خوان نزدیک دور حفظ و بهره برد آسجاید رنگ
حفظ مسکین گر به از نزدیک چوب بهره بیچاره سگ از دور سنگ
مطایبه شخصی در شاعر بیت خواند که قافیه در یک مصرعہ راے
مضموم آورد و در یکے راے بجز مکسورہ به شاعر گفت این قافیه
راست نیست زیرا که یکجا حرف را است بے نقط و یکجا حرف را است
بالبط به آن شخص گفت این نقط مزین به شاعر گفت یکجا قافیه مضموم
است و یکجا مکسور به گفت بنگرید اے مسلمانان که این چه نااهل
مرد کے است من میگویم که نقط مزین وے اعراب می کنند و یکجا
آن سغله که مدح را زود نمیشناسد فتح از کس و کسر زحم نشناسد

زود در عجبم کہ چون دماز شعرزند کو شعر و شعیر از ہم تشامد
۵- مطالعہ شاعرے پیش صاحب عیار قصیدہ آورد۔ ہریتے
 از دیوانے و ہر منے زادہ طبع سخندانے صاحب عیار گفت
 از برائے ما عجب قطار شتر آوردہ اگر کسی ہمارے شان بکشد ہر یکے از
 گلہ دیگر گراید بد قطعہ

ہم ہی گفتن بدعوئی وے کہ باشد بہ پیش شعر عذیم انگین بیج
 ز ہر جا جمع کردی چندیتے بدیوانت نہ بنیم غیہ را زین بیج
 اگر ہر یک بجائے خود رود باز بجز کاغذ نماند بر زمین بیج
۱- مطالعہ شاعرے پیش طیب رفت۔ گفت چیزے در دل تن
 گرہ شدہ است و وقت مرا ناخوش میدارد۔ و از آنجا ہمہ افسردگی ہمہ
 اعضاے من میرسد و موسے بر اندام من منجیزد بہ طیب مرد ظریف بود
 گفت بیج شعرے بنازگی گفتہ پر کسی بخواندہ باشی بد گفت آستے
 گفت بخوان۔ خواند۔ گفت بار دیگر بخوان۔ بخواند۔ تا سہ نوبت گفت بر خیز
 کہ سخات یافتی این شعر در دل تو گرہ شدہ بود و خشکی آن بہ بیرون سرات
 میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی بد قطعہ
 چہ شعر است اینکہ چون نامش دنیا پرسی بر زبانش سوزد آید
 و اگر بر شعرے بیمار خوانی تب محرق رود تب لرزہ آید

روضه هشتم در حکایت چند از بیان احوال بے زبانان
که خردمندان و نکته دانان امثال این وضع کرده اند تا بحکمت
غرایب و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بروی
ابواب فهم و حکم و مصالح آن بکشاید
قطعه

آن ندیدی که خرد و دان بشکر وار و تلخ را کست شیرین
تا بآن حیل از تن ریخور بسر در رخ و محنت ویرین
احکایت رو با به با گرگ دم از مصاحبت میزد و دست دم
سوانقت می نهاد بیای غم گذشتند - و راستوار بود و دیوار پر خار
که در آن گردیدند تا بسوران رسیدند - بر رو با به فراخ و بر گرگ تنگ
رو با به آسان و در آمد و گرگ بزرگمت فراوان - انگور ها دیدند و میوه های
در گمانگ یافتند رو با به زیرک بود - حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود -
و گرگ غافل - چندانکه توانست بخورد و تا گاه باغبان آگاه شد چوبه
برداشت و روسی بایشان نهادند رو با به باریک میان زود از سوراخ
بر رفت - و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد و باغبان پوسه رسید
چوبه پستی کشید چند آتش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست و ریده پشتم
آهسته ریده از آن تنگنای بیرون رفت و قطعه

ز دژ مستی مکن ایچوا چه بزر کا خر کار زبون خواهی رفت
 فرست کرد بے نفعت و ناز . زان بیندیش که چون خواهی رفت
۲- حکایت - کز دژ زهر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد
 ناگاه بر لب آب رسید - خشک فرو ماند - نه پای رفتن و نه رای
 بازگشتن به سنگ پشته انمیعنی را از دژ مشاهده کرد - پر دژ ترحم نمود
 و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شنا گمان روی بجانب
 دیگر نهاد - و در آن اثنا آواز بگوشش رسید که کز دم چیرے بر پشت
 دے میزند - پرسید که این چه آواز است - جواب داد که این آواز
 نیش من است بر پشت تو هر چند سیدانم که بر آن کارگر نمی آید - اما عادت
 خود را نمیتوانم گذاشت چنانچه گفته اند **فرد**
 نیش عقرب نه از پئے کین است . مقتضای طبیقتش این است
 سنگ پشت یا خود گفت که هیچ پز این نیست که این بد سرشت را
 ازین خود بدیرها تم و نیکو سیرتان را از آسیب دے خلاص دهم -
 آب فرو رفت و دے را معج بر بود - گویا که هرگز نبود **قطعه**
 هر عوائی که درین بزرگایه شرفنا تاز صد حیل بهر خطه از وساز دهند
 به از آن نیست که در معج فنا غوطه خورد دے ز بد خلقی خود خلق از و باز نهند
۳- حکایت - موش چند سال در دهان خواجه یقال بود از نقیله

شک میوه های تر میخورد و خواهی بقال آنرا میدید و اعراض میگرد
از مکافات و اعراض میخورد و تا روزی بکلمه آنکه گفته اند - **پست**
سفله دون را چو گردد معده سیر بر هزاران شور و شر گردید
حرصش بر آن داشت که همیان خواهی پدید و از سبغ و سفید هر چه بود
بخانه خود کشید و خواهی بوقت حاجت دست بهمیان پرد - چون کیسه
مفلسان تپتی یافت و چون معده که سنگان خالی و داشت که این کار
موش است - گریه وار کین کرد و او را گرفت و رشته دراز در پای او بست
و بگذاشت تا بسورخ خود رفت و باندازه رشته خود آن را بدانت و بال
آن را گرفت که آن سوراخ را بکند - چنان کرد و چون بخانه و رسید خانه
دید چون دکان صرافان سبغ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته
حق خود بیرون آلوده تصرف نمود - و موش را بیاورد و بچنگال گریه سپرد -
تا جزای خود دید - آنچه دید - و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید

قطعه

گر شور و شر هست حریفان هزار خرم دل قانع که زهر شکر و شکر است
در عزت قناعت همه روح آرد و رات در حرص فح نیست اگر و شکر است
هم بکمال است رو با هست بر سر راهی ایستاد و بود - چشم مرا قیاس چو
و راست نهاد و ناگاه از دور سیاه می پیداشد - چون نزدیک رسید و دید که

یکے درنده گرگ با سگے بزرگ بر صورتِ دوستان صادق و یاران
 موافق همراه می آیند نه آنرا ازین توهم فریب و نه آنرا دغدغه آسیب
 رو باه پیش و دید و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت اسحق شد که
 کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدیم
 سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست پس گفست امنیت ناشی
 شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب دشمنی من با او
 آنکه وی و من این گرگ که امروز مراد و ملت رفاقت و دوست داده بر من حمله
 کرد و یک بره بر بود و من چنانچه عادت من بود در ققائے و ویدم
 تا آن بره از و و بستانم بوی رسیدم چون باز آمدم شبان چو بدستی کشید
 و بموجب مرا برنجانید من نیز رابطه دوستی از و بگشتم و دشمن قدیم بچشم
 بدشمن دوست شود انسان که هرگز پستی و دشمنی نخواست شدت دوست
 کن یاد دوست چندین دشمنی ساز که بر رخ تو باد دشمن شود دوست
حکایت یکی رو باه را گفت که هیچ توانی که صدورم بستانی و پیغام بندگان
 و رساننی بگفت و اندک چه فرود روان است اما درین معامله خطر جان است قطع
 از سفله نیل که مست اسید و اشتن کشتی بموج بچه دریا نکلند است
 پیش حدود و زبون پنهان از میر جاها و خود را یورطه خطر جان نکلند است
 این حکایت است و در صحرا چو امیکر داز خار و عاشاک آن صحرانگذا

میتجرو و به بنهار سے رسید چون زلف محبوبان در ہم و چون روے خویان تازه
و خرم کردن آن در از کرد تا از آن بهره گیر - دید که در میان آن افی حلقه کرده و
سر پا دم فرا هم آورده - یا ز پس گشت و از از روے خود در گذشت به خار بن بند
که احتراز روے از زخم سنان دوست و اجتناب روے از تیزی دندان
نشت آن را دریافت گفت و هم من ازین مہمان پوشیدہ است نہ از نیزبان
آشکار و ترس من از زخم دندان ما راست نہ از زخم پیکان خار - اگر نہ این
مہمان بود روے نیزبان را یک لقمہ کر دے قطع

اگر از لیم ترسد کہ می نیست عجب ز خبث نفس نہ از لیم و استخوان برسد
کے کہ پانہد در میان خاکستر مقررست کہ از آتش سنان ترسد
حکایت گے از بہر طعمہ بے بہرہ برورد دروازہ شہر رسید - ایستاد -
دید کہ فرض نان گردان گردان از شہر برین آورد روے بھرا ہوا و سگ و نہال
وے روان شد و از داد کہے قوت تن و قوت روان - واسے آرزو
دل و آرام جان عزم کجا کردہ و روے بچہ جا آوردہ بگفت در بن بیابان
یا بچہ از سر بہنگان از گردگان و پلنگان آشنائی دارم - احرام زیارت
ایشان پیشہ ام - سگ گفت مرا ترسان کہ اگر یکام تنگ و وہان شیر و پلنگ
در روے من در قتلہ تو ام و از تو جدا شدنی نہ - قطع
آئم کہ بھیر خوشیش ہرگز خالی نشوم ز آرزویت

گر گرد جهان ہمہ بگردیدی ساکن نشو مروت و جوت

آنانکہ جز بنان نبود زندہ جان نمان
دارند رو بخدشت و نان برے نان
گر فی الشل و دست کسان صد قفا خوند
همچون سگ گرسنه روند از قفایان
۸ حکایت پنجم پاک را گفتند چرا شل کیچ پیکران افتادی - و پاک
در میدان کچروی بناد می بد گفت از مار تجریر برداشتم کہ بآن راست روی و
راستی ہمیشہ از سنگ جفا کمر گرفته است یا از زخم ستم دم پریدہ

هر جا پری بصورت خود گرد و آشکار
اورا چون جان کنند در آغوش خویش نگ
هر جا بشکل راست برآید بیان مار
سنگین دلان دوزخندش چون سنگ

۹ حکایت کیو تر را گفتند چون است کہ از دو بچه پیش نیار می چون مرغ
خانگی بر بیشتر از ان قدرت نداری بد گفت بچه کیو تر غذا از حوصله مادر و پدر
میخورد - و چو ز مرغ خانگی از مزایای هر را بگذرد از یک حوصله غذای دو
بچه پیش نتوان داد - و از نیم مزایای در و ز سہ ہزار چو زہ در و ز می توان کشاد

نواہی کہ شوی حلال دزدی ہفتانہ مکن عیال بسیار
دانی کہ درین سراچہ تنگ حاصل نشود حلال بسیار
۱۰ حکایت بختکے قانہ موروئی یا زپرداخت و در فرجہ آشیان

لک لکه خانه ساختند با و گفتند ترا چه مناسبت با جسته چنین خجسته
 با جانور سے بدین بزرگی ہمسایہ یاشی و خود را در محل قامت و منزل استقا
 ہمسایہ داری کہ گفت من این قدر نیز بدانتم اما بدانستہ خود عمل کردن نمی توانم
 در ہمسایگی من ہمارے ہست کہ چون ہر سال بچکان برآورم و بخون جگر پرورم
 ناگاہ ہر خانہ من تازہ و بچکان مرا قوت خود سازد و اما سال زدوی کہ نختہ ام
 و در دامن این نیز گ آویختہ ہد امید میدارم کہ داد من از دلبستان چنانچہ ہر
 سال بچکان مرا و قوت خود دیسازد اما سال او را و بچکان و سے را قوت خود
 گرداند **قطع**

چور و یاہ در بیشہ شیر باشد شود ایمن از زخم و زچنگ گران
 زبیداد خردان امان یابد آنکس کہ گیرد وطن و در جوار بزرگان
 ۱۱- **حکایت** گے را گفتند سبب چیست کہ در ہر خانہ کہ باشی
 کہ اگر دآن خانہ نتواند گذشتہ گفت من از حرص و طمع دورم و بہ طمع
 قناعت مشہور - از خوانے بہ تنگ نانے قانعم و از بریانے بخشاک ستولنے
 خور سندا ماگدا اسخرہ حرص و طمع و مدعی جوع و منکر شبع - نان یکہفتہ اش
 در انہان - و زبانش در طلب نان پیشہ چہیان - غذاے دور و زہ اش
 بہ پشت و عصاے در ویزہ اش درشت - قناعت از حرص و طمع
 و درست قانع از حرص و طامع نفور **قطع**

در هر دو که غفلت نهاد پاس از هر چه بود و حرص و طمع را بپست بست
 هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش بازار حرص و مهر که آرزو شکست
۱۳۱ حکایت رو باه بچه یا مادر خود گفت - مرا حیلہ بیا موز که چون بر شا
 سگ در مانم خود را از ان برهانم بدگفت اگر چه حیلہ فراوان بر تانما بهتر است که
 در خانه خود نشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی **قطع**

چو با خصم شود سفلہ آن نه از خرد است که در خصومت و کمر و حیلہ ساز کنی
 نبراز حیلہ توان ساخت و ز به آن به که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی
۱۳۲ حکایت سرخ ز بنورے بر عیس غسل زد و آورد تا و س راطعمه
 خود سازد و یزاری بر آمد که با وجود این همه شہد غسل مرا چه صل که اندازداری
 و بمن رغبت آرمی - ز بنور گفت اگر آن شہد است تو شہد را کانی - اگر آن غسل
 است تو سر چشمه آبی **قطع**

اسی خوش آن مرد حقیقت که پیغام سلام رویتا بد لبوسے ماند و وصل رود
 اصل چون وی نماید پس پرده فرع شرع را باز گذارد لبوسے اصل رود
۱۳۳ حکایت مورے دیدند بزد مندی کریت و سٹھے را ده بلبر خود
 پر داشته - پتھجب گفتند این مور را یہ بیند کہ باین نا توانی یا رست بلاین گرائی
 چون تی کشد مور چون باین بخش بخندد ندید و گفت مردان یا را یہ نیز و
 بست و باز و سٹھت کشید و اندر تہ قوت تن و سٹھت بدن **قطع**

باری کہ آسمان و زمین سرکشند از ان مشکل تو ان بیاوری جسم و جان کشید
 ہمت قومی کن از بد در ہروان عشق کان بار را بقوت و ہمت تو ان کشید
۵۔ حکایت اشترے ہمار خود را در پاے کشتان در صحرا پیچید بدوش
 بوے رسید۔ دوے را بے خداوند دید۔ حرص بر آن داشت کہ ہمارش
 گرفت و بخانہ خود روان شد بد شتر نیز از اسبا کہ فطرت او مقصود بر انقیاد
 و جبلیت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با و موافقت کرد۔ چون بخانہ او
 رسید۔ سوراخے دید بغایت تنگ۔ گفت اے محال اندیش این چو بود
 کہ کردی۔ خانہ تو چنین تنگ و جتنہ من چنین بزرگ نہ خانہ تو ازین بزرگ
 نخواہد شد و نہ جتنہ من ازین خورد تر۔ میان من و تو چگونہ صحبت در گیر و صحبت
 چون صورت پذیرد۔ **قطع**

چون روئی اہل بنیان کہ می بینم ترا در قفا از بار حرص و آزار شتر دارا
 بارہای خویش را پیروی سبک گردان کہستگانے رگ را گنجایش آن بارہا
۶۔ حکایت گاؤے برگلہ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت
 سرون نامدار۔ چون گرگ روے با ایشان آوردے آفت وے بزرخم
 سرون از ایشان دور کردے۔ ناگاہ دست حادثہ بر وے شکست
 آورد و سرون وے را آفتے رسید۔ بعد از ان چون گرگ را ویدے
 در پناہ گاوان دیگر خزیدے سبب ترا سوال کرد و در خواب گفت۔ **ریا عی**

زان روز که از سرون خود مانند فرد شد معرکه دلاوری برین سرد
دیرین مثلے هست که در روز نبرد ضربت بود از حرب و دعوی از مرد
۱۷ حکایت اشترے و دراز گوشے همراه میرفتند بکنار جوے بزرگ

رسیدند به اوّل اشتر درآمد - چون بمیان جوے رسید آب تاشکم وے بود -
دراز گوش را بخواستند که آب تاشکم پیش نیست به گفت راست میگوئی اما شکم با شکم
تفاوت دارد آب بشکم تو نزدیک است از پشت من خواهد گذشت به **قطعه**
ای بر دراز تو بهتر چکس نشاست زانکه هستی یکسیر موخویش را افزون من
گر افزون از قدر تو نباشد تا بخردی قدر خود بشناس پا از حد خود بیرون من

۱۸ حکایت طاؤس و زانغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب و
هنر یکدیگر را دیدند طاؤس باداغ گفت این موزه سرخ که در پائے تست لایق
اطلس زرکش و دیبای منقش من است - همانا در آن وقت که از شب تابک

عدم بر روز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم - من موزه
کی بخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزه اویم سرخ مرا به نازغ گفت حال غلط
این است اگر خطای رفتم در پوششهای یکدیگر گرفته است باقی خلعتها
تو مناسب موده نیست - غالباً در آن خواب آلودگی تو سرانگه زبان من
بر زده و من سرانگه زبان تو به در آن نزدیکی کشف سر بحیب مراقبه فرورفته بود
و آن مجاوله و مکالمه می شنود سر برآورده که ای یاران غمز تر

دوستان با تمیز مجادله بجاصل را بگذارید و ازین مقاوله باطل دست بردارید
خدا ی تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و ز ما هم هر ادوات در کف یک
کس نن داده هیچ کس نیست که دوسه را خاصیت نداده است که دیگر از انداده
و دوسه منفعت نداده است که دیگر از انداده هر کس را بداد حق خرسند باید بود
و بیافیه خود خوش خود **قطعه**

بر دین جسد و حال کسان طور خرد نیست ز نهاد که از طور حشر و دور بنایشی
از خلق طمع همچو حسد مایه رنج است بگسل طمع از خلق که رنج رنجایی

۱۹- حکایت شفا لے خرو سے ر در خواب سحر گرفت - فریاد برداشت
کہ من سولس بیدار انم و مؤذن شب زنده داران از کشتن من پیر پیر و خون را
پیر تیغ تعداد سی مرید **قطعه**

چرا تیمو بجای با من ستیزی که خواهی بیگانه خونم بریزی
شفا ل گفت من در کشتن تو چنان بکشت نیستم کہ هیچ وجه ازان باز ایستم و خود را
ازین اختیار پر داختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضرب
سینجہ جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه تقدیر الطعمه گردانم **قطعه**

بجز بند پیر خرد از سر خود دور کن گر شتر پیری بتوان شور و شکر گیر پیش
تیشع سپهر را و من سلاصی کہ یان از بدش گر گذرانی تبرے گیر پیش
در دل چنان میگذاشت و در خاطر چنان میگذاشت کہ این تاسه بزودی تاسه

نہ انجامد و خامہ در طی مقاصد آن۔ حالیا از جنبش نیامد۔ اما چون این طبع گویندہ بزرگ
ملالت گرفت بصیقل صدق خست شونده عقالت پذیرفت بر نقد را خستار رفت

بسط کن چامیا بساط سخن کہ ازان خو تر بساط نیست
لیک خامش نشین و دم کیش طبع را گردان نشاط نیست
نیمست کافی نشاط طبع تو نیز اگر از سامع انبساط نیست

و ہر چہ از محفل نظم گذشتہ و بناظمی منسوب گشتہ زادہ طبع محرر این رسالہ

و نتیجہ فکر مقرر این مقالہ بہ رباعی

جامی ہر جا کہ نامہ انشا آراست از گفتہ کس بجاریت پنج نخواست
آزما کہ ز صنم خود و کان پر کالات دلالی کالاسے کسانان نہ منراست

امید بہ کارم اخلاق بر طالعہ کنندگان آنکہ۔ چون بر غلطی مطاع شوند بذیل عفو
و اغماض پیشند و در افتاب ہریان اعتراض و اغماز نکوشند۔

چون بہ بینی و آشنایی گر بہ بیگانگان نگونی بہ
دانکہ و رکش آخرا ندیشان عیب پوشی ز عیب جوئی بہ

قطعہ ورتارخ کتاب و قطع اطنا ب وسط اسباب

تک و پوسے جامہ درین طہرہ نامہ کہ جامی بر دکر طبع آزمائی
یوسفے شد آخر کہ تارخ ہجرش شود نہ صدارت بشت بروے قرائی

انتخاب از رقعات عالمگیر

۱- **رقعه** - همین پور خلافت فرزند سعادت توام محمد معظم حفظ الله تعالی و سلم به اعلیٰ حضرت فردوس منزلت بگرفتین ولایت پنج و بدخشان و خراسان و هرات ملک قدیم موروثی توجه مفرد داشتند و کراخوج بادشاهی پسر دلی مراد بخش بآن صوبه فرستادند چنانچه اکثر آن ولایت فتح هم شد لیکن بسبب که جو صیقلی آن نامراد که بے طلب حضور بر خاسته آمد و باستمال اهلالی و اکابر آن و پارس و اخت ملک مقبوضه و مفتوحه از دست رفت و محنت و زرع صنایع گشت از اینجا است که گفته اند از پسر ناخلف دختر بهتر نظر باین توجیه که **رقعه** اگر پدر نتواند پسر تمام کند بدین فانی با آرزوهای است نه پیرش غیر ازینکه نیره آنحضرت را با فواید شایسته و سامان بایستد بآن سمت بفرستیم - دیگر از ما چه می آید با وجود آنکه حضور - شما قندهار را گرفته اید تا باین مهم چه رسد - ظاهراً کار ما از شما عارف بخود پیر عارف است بدین نحو و بے بود خود آفتاب سیر کوه است بدست آمد چه دنیا چه شما فکر خود کنید که در اینجا بهم چشمان چه رو خواهد نمود و در اینجا بحضرت حق سبحانه تعالی و حضرت اعلیٰ -

۴۰ رقت مہین پور خلافت - با وجود سلامت نفس فتح اللہ خان
را چرنا خوش کر دیدہ ما و رایام بادشاہ زادگی با امر، بچو سلوک میکرویم کہ بھاضی
بودند و در حضور غیبت بخوشدلی تکریم و توصیف مامی کردند - بل باوصیف
اقتدار برادر نامہربان بعضی ہا ترک رفاقت او کردہ ملازمت ما اختیار
کردند - و جمعے کہ باشارہ برادر نامہربان حرکات ناملائم کردہ حرف ہا
بے ادبانہ بر زبان آوردند تا زیانہ اغماض و تحمل متنبہ شدہ از سرفصاف
اقرار بصاحب موصوٹگی ما کردند - تا نقش سرداری و بہادری ما پر لوح خاطر
اشرف اقدس اعلیٰ حضرت مرتسم گشت و کار ہاے دست بستہ بزور
بازوے این مور ضعیف صورت گرفت بہ شما مثل فتح اللہ خانی را بخیدہ
خاطر کر دیدہ بچو سپاہی جگر دار ہمہ کارہ را کہ بجای عمدہ شما می آید شکستہ دل
منو دیدہ

گر صد ہزار لعل و گمیرید ہی چہ سود دل را شکستہ نہ کہ گو ہر شکستہ

مضی ما مضی - حالا ہم اگر دجوئی کنید بہتر ویراے صلاح کار مفید تر است

بیت

نصیحت کمنہ برشنو و بیانہ بگیر کہ ہر چہ تا صبح مشفق بگویدت بنذیر

بشیر ہر چہ رضا و اسلام علی من اتبع الہدی

۴۱ رقت مہین پور خلافت - منعم خان از حضور رخصت یافت

تا جلد رسیده آنچه بنده بان احواله شده ابلاغ نماید - از خود خبر فیم است که بیستم
و کجا میروم و بر سر این عاصی پر معاصی چه خواهد گذشت - حالا از همه بر خنوشم
و همه را بخدا می سپارم و فرزندان نامدار کامکار را باید که مخالفت نکنند - و مجوز
و خون خلق که بندهاست خدایند نشوند - آنچه بنظر می آید طرفه هنگامه بر پاشتی
است - این دو قلب القلوب توفیق حفاظت خلق الهی که دالعی و دالعی خالق اند
چراغ راه سالکان طریق ریاست و ملک الهی کنداد
بنام پادشاه فرزاده محمد اعظم شاه بهادر
م - ر قعه - فرزند عالیجاه اسپر راهوار که این مرتبه بر

ما فرستاده اند - از سلور می آن خیل خوشیم و یاد از غنچاری باس پدر پیران فرزند
جوان بخت میدهد - از کمال تحفظ بخوش خرام موسوم کرده شد - چون این
فرزند در تجویز نام مطابق هر چیز مهارت تمام دارند - براس هر یک از اسپان
خاصه با که دست آن بقدر رنگ نسل رسیده است یکی خواهد رسید و بجز کرده نبویستند
م - ر قعه - فرزند عالیجاه - مرده کچری بریانی شاد و زمستان بیاد
الحق که قبولی اسلام خان بان نمیرسد - میخواستم که سلیمان بریانی پسر از شما بگیرم -
اما شفقت پدری اقتضا کرد - اگر از شاگردان او کسی مهارت این فن داشته باشد
طلبیده آید - والا خوشار و زکیه بیایند و بخورند و بخوراندند - بیت
خوشا و قتی و خرم روزگاری که یارای پدر شد و از وصل یار

سیت

۱- **پس از سرم کبیر موزنت** سیاهی ز موزنت و از روزنت

۴- **رقعه** فرزند عالیجاه محمد اعظم حفظه الله تعالی و سلم خطاب بر سر
خیله جلد و تند میروند - چنانچه سید سائبان برادر ایشان از پادشاه و زندگی
جواب دادند در حق و حق و مانه طریق سواری دیده اند چرا خلاف
آن پسندیده اند. **فرد**

آهسته خرامم بلکه خرامم **زیرت** مت همدار جان است
۵- **رقعه** فرزند سعادت توام محمد اعظم حفظه الله تعالی و سلم پیش
ویران کار چکه کوثر بر عایت خاطر افضل جبل مغزول نشده در عایله آنجا
و ادیلا دارند و سر بسنگ میزنند و میگویند **مص**
اگر تو می ندی و در روز دایه هست

محاسبان حقیقی ظلم عمال بنام مادر شما می نویسند: جزای اعمال حق و انسته باطل
آنجا وایسند والا جاگیر تغییر خواهد شد و عوض نخواهند یافت

۸- **رقعه** فرزند عالیجاه: آنچه معلوم می شود - مصطفی قاضی

دیوان خاص آن فرزند کار با بجز ورسی سرانجام میدهد غنیمت است اضافه
منصب و خطاب خانی اگر بنویسند داده آید - آدم خوب مثل طلای بنفش **سیت**

۱- **سیت** آنچه بر بستم و کم و بدیم و بسیار است نیست: جز انسان درین عالم که بسیار است و

روزے سعد اللہ خان مرحوم بعد فراغ از اواراد و وظائف تا دیسے دست
 پر عابر داشته بود۔ یکے از ندائے گسلن پرسید۔ کہ ام آرزو باقی است
 گفت آدم خوب! سخن حرف خوبی گفته۔ ہر چند جو ہر دیانت و امانت و خلقت
 انسانی جبلی است بہر کہ حق تعالی اگر امت کردہ باشد۔ اماہمت و انصاف تا
 تیر دخلے ہست کہ نوکر را مرفہ اسحال و از وجہ معاش مقدار احوال فارغ کیا
 دارد۔ تا ضرورت عالم تعلق خلل اندازا اعتقاد او نشود **محمد**
 کہ مزدور خوش دل کند کاریش۔

۹۔ **رقعه** فرزند عالیجاہ۔ یا ظہار جاسوسان معلوم شد کہ شاہزادہ
 از بہادر پور تا نجستہ بنیاد عالی از مخاطرہ نیست قطع الطریقان مال بیوپاریان
 و مسافرین بغارت می برند۔ و مشردین با نیست تخیتہ اند آمد و رفت نمود ہر گاہ
 در قریب لشکر ما و شما این حال بودہ باشد واسے ہر حال طریق دور دست معلوم
 میشود کہ منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمیرسانند۔ از آنجا کہ غفلت و بجزوائی
 خلاف طریق ریاست و ہمانبانی است۔ کاتبان جدید بہت بدیعین نمایند و علمہ
 و فعلہ پیشین را بسزا رسانند و خوبے مستعد مقرر سازند کہ استیصال مفسدان
 از پنج و بن کردہ شاہراہ از شتر جماعت حرامیان پاک سازند تنگ بد علی
 تا کہ گوارا توان کرد۔ **ہیت**
 من نیکویم زیان کن یا بفکر سود باش۔

۱- اے زفر صفت پیغمبر در ہر چہ یاشی زود باش والدعا

۱۰- رفعت فرزند عالیجاہ ۱۰ روز سے سعد اللہ خان درخشاں پیر آمد
اعلیٰ حضرت سبب پر سیدند۔ عرض کرد کہ فقرہ چند در بیاختے نہ نظر آمدہ بود
نقل بر میداشتیم تا بھر من رسا تم بہ قیام بنیان سلطنت از عدالت بہ آفرایش
ملک و مال از شجاعت و سخاوت بہ صحبت داشتن با علما و فضلا و محترمون
از قریب چہلا نشان عقل است بہ عامل بودن بر عقائد مستقل مانند دین
شدائد و مقصرتیہ دن در امور دنیوی از تدبیر راضی و شاکر مانند بر تقدیر
و یہ پائی ناتوان از ترجم نمودن بر پیمان و محتاج نشدن خود از کامرانی محتاجان
انصراف و در ملکی یہ مصالح و مہواید و زرا منظر و منصور بودن یا استداعت فقرہ
تندرست ماندن از نیت ازالہ درد و دردمندان بہ امید رحمت داشتن از جناب
حق بعبود جبرائیم مجربان بہ آنحضرت خیلے محظوظ شدہ بوسہ بر پیشانی خان بہر
دادند۔ و آخر روز چند تہان محمودی زردوزی یک رنگ بخان مذکور مرحمت
فرمودند۔ خواستیم کہ تنہا متلذذ بناشیم بآن فرزند دلبر ہم نوشتیم تو فنیق
عمل بگمان نسیت باد۔

۱۱- رفعت فرزند عالیجاہ ۱۱- این نقل زیانی شخصے معتبر گوش
رسیدہ بود۔ در رشتہ تخریک شدہ شد۔ کہ گوش آن فرزند ہم برسد پند و نصیحت
اعلیٰ حضرت علی مردانخان و سعد اللہ خان را در خلوت خاص غراختصاص بخشیدہ

از زبان گوهر نشان فرمودند که رتق و رتق ملک و مال منحصر در فهم و انصاف است
 لغو باشد اگر بادشاه بیجو هر بر تبه خلافت فائز آید و در را و امر است به حسن
 تدبیر را بر دست کار آور و اختلال کلی در نظم و نسق بلاد و دود و پریشانی رعایا
 و بیسیر و سلامتی بر ایا و وثیقه کم حاصلی و ویرانی شود و شما حسیه شد با فقر و صلحا
 صحبت داشته بعد نماز پنجگانه بر سر مادی میخواست با شایسته که روزی سلطنت
 نگاه و هیچ کدام بنیان نیار و بعد ما هر که از پسران فرمان روا شود و بتوفیق
 خیر موفق باشد و بعضی اوقات اندیشه بخاطر راه می باید که همین بود خلافت
 اگر چه اسباب شان و شوکت و سامان تجمل و صولت همه دارد لیکن بدو
 نیکوان و دوست بدان واقع شده + **مصرعه**

بایدان نیک و بد به نیکان است +

شجاع غیر از شیرینی و حقه ندارد و مرد و بخش مجبول الکلیف باکل و شرب ساقه
 دائم آخر است - مگر فلانی یعنی این عاجز قانی ذمی عزم و مال اندیش بنظر
 می آید اغلب که تحمل امر خطیر ریاست تواند شد بد سعادت خان این مطرعه وادی
 بر خوانند و مرد آخر بین مبارک بنده الیت بد آنحضرت فرمودند
 ع تا دوست که خواهد و میانش بکشد +

۱۴- فرمان بخیط الفور در حالت نزع صادر شد

سلام علیکم و علی من لدیکم پیری رسید و ضعف قوی شد - قوت از اعضا

رفت - یگانہ آدم و بیگانہ میروم - خیر از خود ندارم که گیستم و چه کار دارم -
 نفسی که بے ریاضت رفت افسوس آن باقی ماند - ملک داری و عیبت
 پروری هیچ از من نیاید - عمر عزیز مفت رفت - خداوند در خانه دارم و خوشنما
 آن در چشم تاریک خود نمی بینم حیات پائدار نیست و از نفس رفته نشانی
 پیدا کرنے - و از استقبال توقع مفقود - تپ مفارقت کرد و چرم و پوست
 تنها گذاشت - فرزند کام بخش اگر چه به بیجا پور رفت اما نزد یک است
 و آن عالیجاه از ان هم نزدیک تر عزیز القدر شاه عالم از همه دور تر
 فرزند زاده محمد عظیم بحکم اللہ العظیم نزدیک هندوستان رسیده هاشکریا
 همه بیدست و پا و سر اسیمه همچو من مضطرب که از خداوند خود تنهایی گزیده
 در حالت اضطراب است و چون سیاہ بیقرار یعنی فہمند کہ صاحب
 نعمت دارم - هیچ با خود نیاروم و ثمره گناہان ہمراہ میبرم نمیدانم کہ
 در چه عقوبت گرفتار خواہم شد ہر چند نظر بر الطاف و رحمت امید
 قوی است اما نظر بر اعمال و افعال تفکر نمیگذارد - چون از خود گذشتیم
 دیگرے کجا ماند - ع ہر چه با د اباد کشتی در آب انداختیم *

صیانت بندگان اگر چه پروردگار خواہد کرد - لیکن نظر بر عالم ظاہر
 بر فرزندان ہم ضرور است کہ خلق اللہ و مسلمین ناحق کشتہ نشوند - فرزند زاده
 بہادر را دھاسے آخرین بگہ بند وقت رخصت ندیدم اشتیاق باقی ماند یکم

بنظر هر اگر چه ملول است لیکن مالک و لها نه است - کوته اندیشی میوه نثار جز
 ناکامی ثمره ندارد - الوداع الوداع الوداع +

۱۳ - فرمان بنام شاهزاده سوم سلطان محمد کام بخش که
 در وقت آخرین صا در فرمودند

فرزند بکر بند من - در عالم اختیار هر چند بر خاسته الکی نصحت کردم و زیاده
 از امکان و صایا نمودم - چون خواسته الکی بنود بگوش رضا کس نشین حالا
 که از همه بیگانه میروم و بر بے بضاعتی شما رحم دارم اما چه فائده عذاب
 و گناه هر چه کردم ثمره آن با خود میبرم عجب قدرت است که آدم تنافض
باین قافله - تب اگر چه از دوازده روز مرافقت داشت لیکن تاب نیآورده
 گذاشت - هر جا نظری کنم جز خدا بنظر نمی آید اندیشه لشکر یان و لشکر نظر
بر و بال آخرت موجب ملالت خاطر شد - از خود خیر نیست گناه بسیار
 کردم نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد - حراست بندگان اگر چه بالعالین
 خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان بهم هم است حفظ و احتیاط بنده با کسب
 ظواهر ضرور - عالیجاه هم نزدیک است آنچه لازم بود در حق شما گفته ام و بهم
 بجان و دل قبول داشته نشود که مسلمانان کشته شوند و وبال برگردن
 این ناکاره بماند - شما و فرزندان شما را بخدا می سپارم و خود خیر خواست میباشم
 حالت اضطراب است بهادر شاه در جای که بود هست و فرزند زاده عظیم

الشیان ترویک بهندوستان آمد و فرزند زاده بهادر و روحی گجرات - حیات
چیزے از روزگار ندیده ملول است و حال بیگم بیگم داند ادی پوری والدہ
شما در بیماری یا من بوده ارادہ رفاقت دارد خانه زادان و مردمان
حضور ہر چند گندم نمائے جو فروش اند باید بر فق و ملامت و بے پروائی
کار گرفت و پاپانازہ را در از کشید - والسلام :-

بنام شاہزادہ محمد بیاد بخت پسر کلان سلطان محمد اعظم شاہ بہا
۱۴- رقعہ فرزند زاده عزیز سوداے فانیانہ چیست منصب پادشاهی
بدون خدمت و بدون در سانیہ ریایات عالیات نمی شود - فرزند عالیجا بہمن
قسم نمی کنند بحضور بفرستند یا نوکر خود کنند - این سنت فیروز جنگ نصرت
جنگ است آن نورالابصار را باین کار چہ کار - ریاعی
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی فرشتہ زیبا بگذشت
پند داشت ستگر کہ ستم بکازد برگردن او بماند و بر ما بگذشت

آیندہ چنین بعمل نمایند :-

۱۵- رقعہ فرزند زاده عزیز من از دین و دنیا مستفید و فیروز مند باشند :-
قلم ترکند و نول کند را از اشقیای ضلالت پیوندد گر قند - محمد کار با آن
نورالابصار روزیہ سزاوارترین و اقربین بسیار است شمشیر خان شہاہم
تدرستی است - کار خوب از آدم خوب می آید تکرین را بہمت گیر کہ موسوم

کردم یکی را گرفتند و دیگر را دعوی کردن خاصه من سیل لعل عالمگیر است بهیست
کاسه چشم حریفان پر نشد تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد

۱۴۱- رقعہ بنام امیر الامراء شایسته خان صوبہ دار اکبر آباد
یار وفادار نجیستہ اطوار ما در حفظ این دستمال بوده مشتاق داند به روز بخیر که
سه شنبه یستم بیع الاول حال است - شجاع بهریت روزی یا لشکر ظفر اثر
که در کباب نصرت لفظ اب این نیازمند ترین حضرت عزرائیل بود مقابلہ
منو و مناسک کردار ناہنجار و در کنار تمام او بار خویش دیده بهیست
از دست و زبان که بر آید کز عہدہ شکرش بر آید

تفصیل این فتح بزرگ بعد ازین نوشتہ خواهد شد: حیون سنگہ نامرد
پیش از جنگ و می شب کہ نزد غنیم آمدہ منزل کردیم گرختہ بطرف اکبر آباد رفت
تا ہر اوطان خود برود: **حَسْبُكَ اللَّهُ يَا وَالْآخِرَةُ ذَلِكَ هُوَ الْخَيْرُ إِنَّ الْمُبِينَ**،
باید کہ آن عہدہ اختلافت بحمد و اطلاع بر مضمون این منشور و الا لوازم سمہ و
و شادمانی بتقدیم رسانیدہ یا دے شکر منعم حقیقی قیام نماید و بصیبت آن
صوبہ متعلقہ را و در واقع پر دازد: بالفعل فرزند بجان پیوند محمد سلطان بہاؤ
را بتغایب آن ناحق شناس تعین فرمودیم و ما عنقریب باکبر باد می آئیم +

۱۴۲- رقعہ بنام عہدۃ الملک دارالمہام اسد خان صاحب العرض
انند و می خدمت بخشی گری دو ملحد الدین محمد خان صفوی مقرر شدہ حالاً اورا با

طلبید دیرین عطیه آگهی نشدید - و تا آمدن مزار جان را ازین دفتر هم خبر
 باید گرفت که محرران بشویم طبعی مجال تبلیغ نیابند و اهل مطلب نیز از انسداد کما

تصدیق نکشند و رباعی

هر کس بضمیر خود صفا خواهد آئینه خویش را جلا خواهد داد
 هر جا که شکسته بود و شش گره بشو که همین کاسه صفا خواهد داد

آنقدر می سخا بجهان بهادر بنویسد که سوداگران اسپان و غیره استغاثه می نمایند
 و خبر می جست «الظَّلَّةُ ظَلُمَاتُ يَوْمِ الْقِيَامَةِ» از چهره و منظورند داشت
 و یاد موت که قریب تر از شهر گریه است چرا گذاشت و از سخط الهی و غضب پادشاهی

باید و آنها را رسانند کند - بیت

حکیم حق با تو مواسا با کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند

در خانه خود دیوان کرده می نشیند و چند گوی قافیه و این خوان من و
 آنقدر می از نصرت جنگ پر سیده بطلبید که کین زمره با و مرحت میشود لیکن تمام
 خطاب وفا نمیکنند - اگر بگوید نصرت جنگ فقط کننده و منتظر کرده عنایت کنی

فرد

و ائی که بزرگین سلیمان چه نقش بود خطی بزر نوشته که این نیز بگذرد
 فقیر که امر و زور روح الله خان آورده بود - دیدیم بطور اجلات میشو
 اسلاف - بر چنین کس پند میان عجمه اللطیف (قدس سره الشریف) بیا و آید

که روزی باین عاصی فرمودند شما فقرا را تمجید بده باشید گفتیم ما دنیا داران
غریق خصمیان اگر خطه هم بیدین فقرای صاحب کمال مشغول بچنین تشویم
حال ما چه باشد و یکجا رسیده گفتند نهی برآی آنست که درویشان حال بر
بزرگان باطنی نمائند اند چون ایشان را به پندید باطن تر شوید و این خوبست
آنقدر باند متدبیر آنقدر وی بآن عزیز بگوید که حکم شده است **اللَّهُ تَعَالَى**
رَبُّكُمْ وَاللَّهُ تَعَالَى غَفُورٌ رَحِيمٌ هر جا که باشد اختیار دارد و باین
مارا و خود را از ملاقات نیاز دارد و طیفه آنچه مقرر شده خواهد رسید
آنقدر وی معلوم نماید این عاصی که استغفار این کار کرده بود
از مطالع روایات محکم ماکم شرع استغفار نموده چون با خود خوب سخنی
حیدر سازی و کار پرداز می نفس نامه بود والا آرزو را کسی نمی تواند بند کرد

بیت

نفس اندر هست این کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است
آنقدر که از دوا زکیر او را ضعیف میستیم سها بقصمان را ضعیف بودن از نفس است
آنقدر وی با اخلاص از فقرای کرامت اختصاص عای غیر و عافیت
درمانی از بند نفس بکناند خود هم سید صالح و کریم النفس است که بخواهد
قلب بکند گنجایش دارد **اللَّهُمَّ احْبِبْهُ وَصِدِّقْ كَيْفًا وَآمِنْهُ**
مِنْ كَيْفًا وَاحْتَرِمْ نِي فِي زُمرَةِ الْمَسَاكِينِ آمِينَ آمِينَ

۱۸- رفته - ماکه بان میخوایم این کار خانه هم رنگی دیگر گرفت و آیدار خانه هم
باب و تاب نیست - هوشیاری و بزرگساری دار و غده ها است که همه وقت همه جا
کار خاسجات عمده خود بتوزک آراسته دارند - تا وقت آسمان ظاهر شود -

و نفاست مزاج و پاکیزگی طبع آنها بر ما هویدا گردد و همه مردم بینندگان
شان دولت خدا داد ما معلوم کنند و وفق و شکوه او معائنه نموده نا توان
بینان پست گردند به هیات هیات دعوی فتنه و این همه مباحات -
حقا بحساب و ناصواب و رب الا رب اب به عاقل خان جواب حساب حکم که
در باب بنا نمودن قلعه دار انخلافت به مهایت خان صادر شده خوشبختی

نفر بجو باید - الشکر لله و المنة

۱۹- نقل شقه شاه عالیجاه که با فضل خان صادر کرده بودند سید

کمال خان در گذشت بکلیل باید نوشت که بعرض رسانند - احوال متعینان
این صوبه از حضرت پنهان نیست - حمایت الله خان حسن عمل هر یک میداند
از حضور پر نور هر کز الایق این کار دانند مقرر نمایند - کشمیر و درین صوبه
نیست که ما مستر کنیم و حمایت الله خان راضی شود به اضافه
این افغان البته عمل کاغذی خواهد بود و وصول شدنی نیست پراکنه از جمع
می افتد و رعایا و بران میگردند و نهیب او باین درجه بگوشش می خورد
که اگر بجای یک روبیه لک روبیه بیارند منظور نیست تغییر تغییر تقسیم

در کارها خوف الهی و دوا همه باز پرس پادشاهی شرط است دیوان
 را نباید که خویش و اقربا را کار فرماید - میر ترغی در لونی باشد و دیگر
 هر که اعتماد بر عمل او باشد - برود - جایگزین بر لعل ظلم و اخذ و جیره عمال
 بنگرفته ایم +

انتخاب از تو زک جهانگیری

از عنایات بیغایات الهی کیساعت نجومی از روز پنجشنبه بیستم جمادی
الثانی هزار و چهارده هجری گذشته و در دار الخلافت اگر هجده سنه سی و شش
سالگی بر تخت سلطنت جلوس نمودم و پدرم را با بخت و شست سالگی
فرزند منی زلیست و همیشه بخت بقای فرزند پدر ویشان و کوشه نشینان
که ایشان را قریب روحانی بدرگاه الهی حاصل است التماسی برودند
چون خواجہ بزرگوار خواجہ معین الدین چشتی سرخیمه اکثر اولیای ہند
بودند بر خاطر گذرانیدند کہ بہت حصول این مطلب رجوع باستانہ
متبرکہ ایشان نمایند یا خود قرار دادند کہ اگر اللہ تعالیٰ اسپرے کر است
فرماید و اورا بمن ارزانی دارد و اگر تابد رگاہ و روضہ منورہ ایشان کہ
یک صد و چہل کردہ است پیادہ از روی نیاز تمام متوجہ کردم و در سنہ
منصد و ہفتاد و ہفت روز چہار شنبہ ہفتدہم ماہ ربیع الاول ہفت گھڑی
از روز مذکور گذشتہ بطلان بخت و چہارم و ریہ میزان اللہ تعالیٰ مرا از
کتم عدم بوجہ آورد و در آن ایام کہ والد بزرگوارم جوہیای فرزند بودند
شیخ سلیم نام درویشہ صاحب حالت کہ طی بیایے از مراحل عمر

نمودہ بود۔ و رکوبے متعل بموضع سیکری از مواضع اگرہ استقامت
 داشت۔ و مردم آن نواحے شیخ اعتقاد تمام داشتند۔ چون پدرم
 پدر ایشان نیازمند بودند صحبت ایشان را نیز در یافتہ روزے در ایستادن
 قویہ و بخود دی از ایشان پرسیدند کہ مرا چند فرزند خواهد شد۔ فرمودند کہ
 بے منت سه پسر شما از زانی خواهد داشت۔ پدرم میفرمایند کہ نذر نمودم
 کہ فرزند اول را بدامن تربیت و توجہ شما انداختہ شفقت و مہربانی شما
 حامی و حافظ او سازم۔ شیخ این معنی را قبول میفرمایند و بزبان میگردانند
 کہ مبارک باشد۔ ما ہم ایشان را ہم نام خود ساختیم۔ چون والدہ
 مرا متکلم و وضع محل نزدیک، میرسد بخانہ شیخ میفرستند تا ولادت من اینجا
 واقع گردد و بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نام نهادند اما من از زبان
 مبارک پدر خود نہ در مستی و نہ در ہوشیاری شنیدم کہ مرا محمد سلیم یا
 سلطان سلیم مخاطب ساختہ باشند ہمہ وقت شیخو یا کافہ سخن میکردند
 والد بزرگوارم موضع سیکری را کہ محل ولادت من بود بر خود مبارک
 دانستہ پاسے سخت ساختند و در عرض چارہ پانزدہ سال آن کوہ جنگل
 پر دو دوام شہرے شد شملہ انواع باغات و عمارات و منازل متترہ
 عالی و جاہاسے خوش و دلکش بعد از فتح گجرات این موضع بہ فتح پور مسموم
 گشت۔ چون بادشاہ شد من مخاطب رسید کہ نام خود را تغییر باید داد

که این اسم محل استباه است بنام قیصره روم ملهم غیب بخاطر انداخت که کاه
 بادشاهان جهانگیری است خود را بهانگیز نام نهادم - ولقب خود را چون جلوس در
 وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورانی گشتن عالم واقع شده نورالدین سازم و
 در ایام شاهزادگی نیز از دانا یان هند شنیده بودم که بعد از گذشتن عمده سلطنت
 و زمان جلال الدین اکبر بادشاه نورالدین نام من متصدی امور
 سلطنت خواهد گشت این معنی نیز در خاطر بود بهما برین مقدمات نورالدین
 جهانگیر بادشاه اسم و لقب خود ساختم - چون این امر عظیم در شهر آگره واقع
 گشت خبر و است که محکم از خصوصیات اسخا مر قوم گردیده اگر از شهر با
 قدیم بزرگ هندوستان است بر کنار دریای جمنای قلعه کهنه داشت
 پدر من پیش از تولد من آنرا انداخته قلعه از سنگ مرخ تراشیده بنا
 نهادند که روند های عالم مثل آن قلعه نشان نمیدهند و در عرصه پانزده
 شاتر ده سال با تمام سیاحتی که چهار دروازه و دو دریاچه و سی و پنج گنجینه
 که یکصد و پانزده هزار طومان راج ایران و یک کروینج لک خانی بحساب
 نوران باشد خرج این قلعه شده و آبادانی این محوره بر هر دو طرف دریا
 مذکور واقع شده جانب غرب رویه آن که کثرت آبادانی بیشتر دارد - دور آن
 هفت کرده است طول آن دو کرده و عرض یک کرده - دو ویر آبادانی آن
 آب که بر جانب شرقی واقع است دو نیم کرده است طول یک کرده و عرض

نیم کرده اما کثرت عمارت بنوعیست که مثل شهرهای عراق و خراسان و
 ماوراءالنهر چند شهر آید و تواند شد. اکثر مردم سه طبقه و چهار طبقه عمارت کرده
 و انبوهی خلق بجهت آنست که در کوچ و بازار بدشواری تردد توان نمود از
 او خبر اقلیم ثانی است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی سانبهل و جنوبی
 چند یرسی است. در کتب هندو مسطور است که منبع دریای چنا کو هست
 کما اندر می نام که مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست و اینکه ظاهر
 نشود و کوچه است قریب به پرگنه نظر آباد. هوای آن اگره گرم و خشک است
 سخن اطباء آنست که من را بتجلیل می برد و ضعف می آرد و اکثر طبایع ناسا
 کما رست مگر بطنی و سودانی و از اجهان را که از ضرر آن ایمن اند. و ازین جهت آن
 حیوانات که این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و گاومیش و غیر آن درین آب
 و هوا خوب میشدند. پیش از حکومت افغانان لودی اگره همواره کلان بود و
 قلعه داشت چنانچه مسعود بن سعید سلطان در قصیده که بعد محمود پسر سلطان ابراهیم
 بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی در فتح قلعه مذکور آمده اند نوشته است.

همه ما را که پیدا شد از میان کرد بسان کوهیرو بارهاست چون کسای
 چون کند لودی آمده که فتنه گویا داشت از مملکتی که پاسه تخت سلطین
 بنده است باگره آید و پاسه بودن خود اینجا فرود و از آن تاریخ تا بار ختم

معموره آگره روسے در ترقی نهاد و پای تخت سلاطین دہلی گشت چون
حضرت حق سبحانہ تعالیٰ پادشاہی ہند باین سلسلہ والا کرامت کرد۔
حضرت فردوس مکانے بابر بادشاہ بعد از شکست دادن ابراہیم ولد سکندر
لودی و کشتن او و فتح رانا سانسکا کہ کلان ترین راہبہا و دینداران ولایت
ہند وستان بود طرف شرقی آید مجنا زینے خوش کردہ چار باغے احد اش
فرمودند کہ در کم جای آن لطافت باغ بودہ باشند نام آن گل افشان فرمود
و عمارت مختصرے از سنگ سرخ تراشیدہ ساختہ اند و مسجدے بر یک
جانب آن باغ باتمام رسیدہ در خاطر داشتند کہ عمارت عالی بسازند
چون عمر و فاکرہ از قوتہ بفصل نیامدہ درین واقعات ہر جا کہ صاحب نظرانی نوشتہ
شود مراد امیر تیمور گورکان است و ہر جا کہ فردوس مکانی بقلم آید حضرت بابر
بادشاہ است و چون جنت اشیانی مرقوم کرد حضرت ہمایون بادشاہ است چون
عرش اشیانی مذکور شود حضرت والد نیز گوارم جلال الدین محمد کبیر بادشاہ غازی است
خزیرہ و انبہ و دیگر میوہا در آگرہ و لواحق آن خوب میشود غایتہ از میوہ ہا و اربابانہ
سمیل تمام است و رایام دولت حضرت عرش اشیانی اکثر میوہ ہا سے ولایت
کہ در ہند نبود بہم رسید۔ اقسام انگور ہا از صاحبی و حبشی و کشمی و در شہر ہا سے مقرر
شائع گشت چنانچہ در بازار ہا سے لاہور در موسم انگور آن مقدار کہ خواہند
از ہر قسم و ہر جنس بہم میرسد۔ از جملہ میوہ ہا میوہ ایست کہ از انناس می نامند

و در بنا و در فرتنگ میشود و در غایت خوشبختی و راست مزی است در باغ
گل افشان اگر هر سال چندین هزار بر می آید و از طیب ریاحین گلها
خوشبو می دهند و بر گلها می محمود عالم ترجیح میتوان داد و چندین گل است
که در پیچ جا می عالم نام و نشان آن نیست - اول گل چینه گله است در تنه
خوشبو و لطافت بهیات گل زعفران لیکن رنگ چینه زرد مائل بسفیدی است
درخت آن در غایت موزونی است و کلان و پر برگ و شاخ و سایه دار
میشود و در ایام گل یک درخت باغ را معطر دارد - و از آن گذشته
گل کیوڑه است که بهیئت و اندام غیر مکر راست بو می آید و در تنه می و تیزی
بدرجه ایست که از بو می مشک پیچ کمی ندارد - دیگر رای می که در بوازم عالم
یا سمن سفید است غایتی برگهایش و دونه طبقه بر روی هم واقع شده
و دیگر گل مولسری است که درخت آن نیز بسیار خوش اندام و موزون
و سایه دار است و بو می گل آن در نهایت ملائمت - و دیگر گل سیونی
که از عالم گل کیوڑه است غایتی کیوڑه خار دار است و سیونی خار ندارد
رنگ آن نیز دمی مائل است و کیوڑه سفید رنگ است - ازین گلها و از
گل جنبیلی که یا سمن سفید ولایت است روغنهای خوشبختی سازند و
و دیگر گلها است که ذکر آن طولی دارد - از درختان سرو و صنوبر و چنار و
سفیدار و بید موکه که هرگز در هندوستان خیال نکرده بودند بهر سید

و بسیار شده و درخت صندل که خاصه جزایر بود و باغات نشود نمایا قیامه ساکنان
 اگر در کسب هنر و طلب علم سعی یابند و طوائف مختلف اند هر دین و هر هنر
 سکونت درین بلده اختیار کرده اند و بعد از جاوسس اولین حکم که از من
 صادر گشت بستن زنجیر عدل بود که اگر متصدیان مهمات و اراک العیالات در داد و خوا
 و غور رسی ستم رسیدگان و مظلومان ایهمال و ملامت و رزندان مظلومان
 خود را بدین زنجیر رسانیده سلسله جنیان گردند تا صدای آن باعث آگاهی
 گردد. و وضع آن برین پنج است که از طلا سکه ناب فرمودم و زنجیر
 سازند طولش سی گز و مشتمل بر شصت زنگ. وزن آن چهار من و نیم و ستان
 که سی و دو من عراق بوده باشد. یک ستر شش بر کناره شاه بیج قلعه که
 استوار ساخته میر دیگر را تا کناره دریا برده بر میل سنگین که نصب شده بود
 محکم ساختند. و دوازده حکم فرمودم که در جمیع ممالک محروسه معمول داشته
 این احکام را دستور العمل سازند. اول منع زکات از تمغا و میر بحری و سایر
 تگایفه که جاگیر داران هر صوبه و هر سرکار بحجت نفع خود وضع نموده بودند.
 دوم در راه های که فراموشی و راهزنی واقع شود و آن راه پاره آبادانی
 دور باشد جاگیر داران نواح سرسبز و سجد سبز بنا کنند و چاه احداث کنند
 تا باعث آبادانی گشته بجمیع دران سر آباد شوند و اگر به حال خالده نزدیک باشد
 متصدی آنجا بخرام نماید و در راه ها بار سوداگر را ترسانه افون و رضای ایشان

نکشایند. شوم در مالک محروسه از کاف و مسلمان هر کس که فوت شود مال و
 منال او پورته او و اگر ندهد هیچکس در آن مدخل نسازد و اگر وارث نداشته
 باشد بجهت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحدہ تعیین نمایند تا آن صیه
 بمصارف شرعی که ساختن مساجد و سراها و مرمت پل های شکسته و
 احداث تالابهای و چاه های باشد صرف شود. چهارم شراب و ذره بهره
 و آنچه از قسم مسکرات منہیہ باشد نسازد و نفروشد بآنکه خود بخورد و
 شراب ارتکاب بینمایم و از بهیروزه سالگی تا حال که عمر من بسی و پشت رسید
 همیشه را دوست بآن کرده ام و آواکل چون بخوردن آن جرعه پس بودم گما
 تابیت پیاله عرق دو آتش بتناول می شد چون رفته رفته در من
 اثر تمام کرد و در مقام کم شدن آن شدم در عرض هفت سال از پانزده
 پیاله پنج شش رسانیدم. و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضی
 اوقات سه چهار ساعت بخور می از روز یا قیامانده آغاز خوردن میکردم و
 بعضی اوقات در شب و بر خیز در روز تا سی سالگی برین پنج بود بعد از آن
 وقت خوردن در شب قرار دادم درین ایام خود محض بر اسه گوارش
 طعام میخوردم و پنجم خانه هیچ کس را نزول نسازد. ششم منع نمودم که
 هیچکس گوش و بینی شخصی را بهیچ گناهی نبرد و خود نیز بدرگاه الهی
 نذر نمودم که هیچکس را بدین سیاست مقوب نسازم. هفتم حکم

کردم که متصدیان خالصه و جاگیرداران زمین رعایا را بتجدیدی نگیند
 و خود کاشت خودشان دهند - هشتم عامل خالصه و جاگیردار در برگشته که باشند
 بگردان بجای خوشی نکنند - نهم در شهرها و کلاں دار الشفاها ساخته اطبا
 بحسب معایجه بیماران تعیین نمایند و آنچه صرف و خرج میشود باشند از مقرر
 خالصه شریعه میداده باشند - دهم بست والدین و گوار خود فرمودم
 که هر سال از یجد هم ربيع الاول که روز تولد من است بعد و هر سال یک روز
 اعتبار نموده در محاکم محروسه و رین روزها فریج نکنند و در هر هفته دو روز
 نیز منع شد که پنجشنبه که روز جلوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر
 من است و ایشان این روز را بدین جهت و بسبب آنکه مشوب بحضرت نیز
 اعظم است و روزا بتدلیس آفرینش عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند و از
 روزهاییکه در محاکم محروسه کشتن نمی شد یک این روز بود - یازدهم بطریق
 عموم حکم کردم که مناعب و جاگیرها و نوکران پدر من برقرار باشد بعد از من
 بقدر حالت هر کس بر منصبها و ایشان افزوده و از ده دوازده کم نه و داده
 و ده چهل اضافه مقرر گشت - و علاوه جمیع اعدیان را از هزار ده پانزده و
 بیست و یک شاکر پیشه ده دوازده فرمودم و بر راتبه پردگیان سر پرده عصمت
 والدین و گوار خود بقدر حالت و نسبت که داشتند از ده دوازده تا ده بست افزون
 و مدد معاش اهل ایامه محاکم محروسه را که لشکر و عااند یک ظلم مطابق

فرامین که در دست داشتند برقرار و مسلم گذاشتم - و میران صدر جهان که
 اوسادات صحیح النسب هندوستان است و بدینا منصب جلیل القدر
 صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم که همه روزارباب استحقاق را بنظر
 بگذرانند - و دوازدهم جمیع گنهگاران که از دیرباز در قلعها و زندانها مقید و محبوس
 بودند آزاد نموده خلاص ساختم - و بساعت سعید فرمودم که سکه بر زر زودند
 و از طلا و نقره پوزنه های مختلف زر را مسکوک ساختند و هر یک را جداگانه
 نامی نهادم چنانچه مهر صد توله را نورشاهی و پنجاه توله را نورسلطانی و بیست توله را نور
 دولت و ده توله را نور کریم و پنج توله را نور مهر و یک توله را نور حیا نامی و نصف
 آن را نورانی و ربع آن را واجی نام کردم - و آنچه از جنس نقره سکه شد
 صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و بیست توله را کوکب
 مراد و ده توله را کوکب نخت و پنج توله را کوکب سعد و یک توله را جهانگیری
 و نصفش را سلطانی و ربع آن را شماری و دهم حصه را خیر قیال نام زد و گواشیدم
 و همچنین از مس نیز برین حساب سکه کرده هر یک را بنامی معروف
 کردند - و بر مهرای صد توله و پنجاه توله و بیست توله و ده توله این ابیات
 آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یک روی آن این بیت

سکه شد بیت

بخط نور بر زر کلک نقشید رقم زه شاه نورالدین جهانگیر

و در فاصلہ مصر اعلیٰ کلمہ و بر طرف دیگر این بیت کہ مشعر بر تاریخ سکہ است منقوش

گشتہ بیت

شد چو خور زین سکہ نورانی جهان آفتاب ملک تاریخ آن
 و در میان ہر دو مصرعہ ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ جلوس - و سکہ
 نور جہانی کہ بعض مہر معمول است و در وزن دہ دوازہ زیادہ بران این
 بیت امیر الامراء قرار گرفت - بیت

رومی زر را ساخت نورانی بزرگ و ماہ شاہ نور الدین جہانگیر این اکبر بادشاہ
 چنانچہ بر ہر روے یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ
 جلوس شدہ - سکہ جہانگیر سی نیز کہ در وزن دہ دوازہ زیادہ است و در برابر ثمن
 اعتبار شدہ پستور نور جہانی مقرر گشت - و وزن تولہ مطابق و نیم مثقال
 معمول ایران و توران است - تاریخنا بجمت جلوس من گفتہ بود و مذکور ہمہ را
 نوشتن خوش نیامد ہمین تاریخ کہ مکتوب خان وار و غہ کتاب خانہ نقاش
 کہ از بند ہاے قدیم من است گفتہ بود اکتفا نمودم - استعار

صاحبقران ثانی شاہنشہ جہانگیر با عدل و دانستہ تخریت کارانی
 اقبال بخت دولت فتح و شکوہ نصرت پیش کرد بخدمت بے تیشادمانی
 سال جلوس شاہی تاریخ شد چونہا اقبال سر پائے صاحبقران ثانی
 بفرزند خسرو یک لک روپیہ مرحمت شد کہ در بیرون قلعہ خانہ نعم خان خانان

بہت خود و عمارت نماید و دیوار و ایالت و حکومت پنجاب را بہ سعید خان کہ از امر
 سعید و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمود و اصل و از طائفہ مغالست
 پدران او و پیش پدران ما خدمت کردہ اند۔ و در وقت رخصت چون مذکور
 میشد کہ خواجہ سرا بیان او ستم پیشہ اند و بر زیر دستان و مسکینان تعدی مینماید
 با و پیغام فرستادم کہ عدالت ما از پیچ کس ستم بر نمیدارد و در میزان عدل خودی
 و کلافی منظور نیست۔ اگر بعد ازین از مردم او بر کسے ظلم و تعدی رود گوشمال
 بے التفاتی خواهد یافت۔ و دیگر لشخ فرید بخاری کہ در خدمت پدر من بنحشی
 بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نمودہ بہمان خدمت مقرر داشتیم۔ و بہبت
 سرفرازی او فرمودم کہ ترا صاحب السیف و القلم میدانم۔ و مقیم را کہ پدر
 من در آخر عہد خود خطاب وزیر خانی دادہ بود وزارت ممالک محروسہ سرفرازی
 بودند بہمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم۔ و خواجگی فتح اللہ
 را نیز خلعت دادہ بدستور سابق بنحشی ساختیم۔ و عبد الرزاق محموری را ہم با آنکہ
 بے بیست و ہجتمہ در ایام شاہزادگی خدمت مرا گذشتہ نزد پدر من رفتہ بود
 بدستور قدیم بنحشی ساختہ خلعت دادم۔ و امین الدولہ کہ در ایام شاہزادگی
 خدمت بنحشی گری داشت و بے رخصت من گرختہ بد خدمت پدر بزرگوار من
 رفتہ بود و نظر بر تہصیلات او کردہ خدمت آتش بیگی کہ در ملازمت پدر من داشت
 با او فرمودم۔ و آری اب خدمات و مہمات از پیر و میان و دور و نیار بدستور یکہ

در خدمت پدر من بودند همه را بحال خود گذاشتم به و شریف خان که از خورشیدی
 با من کلان شده و در ایام شانه زدن او را خطاب خانی داده بودم و در وقتیکه
 از آله آباد متوجه خدمت والد بزرگوار خود شدم نقاره و توپان و نفخه و در خدمت
 نموده بمنصب دو هزار و پانصد سی و در اسر فزاز نموده و حکومت و دارائی صوبه
 بهار و حل و عقد آن ولایت بقیضه اختیار او گذاشته بدان صوب مرخص
 گردانیده بودم پانزده روز از جلوس گذشته و در چهارم رجب سعادت ملازمت
 دریافت. از آمدن او خاطر بنایت فرحناک گشت چرا که نسبت بندگی و عین جانیست
 که او را بمنزله برادر و فرزند و یار و مصاحب میدادیم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل
 و دانائی و کاروانی او داشتیم او را وکیل و وزیر اعظم ساخته بخطاب والا امیرالامران
 که در فکر بیا خطاب ما فوق این نباشد و بمنصب پنج هزار سی ذات و سوار سر بلند
 گردانیدیم. هر چند منصب او گنجایش داشت که زیاده برین مقرر گردد و غایت
 خود بضرر رسانید که تا از من خدمت نمایان بود قوع نیاید از منصب کونیان
 نخواهم گرفت. چون حقیقت اخلاص بندهاست پدرم هنوز یواختی ظاهر گشته و از
 بعضی تقصیرات و غلطیهای او آواره تا شایسته که مرضی در گاه خالق و پسند خاطر
 غلامانی نبود سر نهاده خود بخود شمر منده و شمر مسار بودند یا آنکه در روز جلوس
 تقصیرات همه را تحقّق نموده با خود قرار داده بودم که باز خواست او گذشت نشود
 بنابر توبه چشمه که در خاطر از ایشان قرار گرفته بود امیرالامرا را حافظ و نگهبان خود

میدانستم۔ اگرچہ نگاہبان جمیع بندہ با اللہ تعالیٰ است مخصوصاً بادشاہان را کہ
وجود ایشان باعث رفاهیت عالم است۔ پدر او خواجہ عبدالصمد کہ
در فن تصویرے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب شیرین
قلبی یافتہ در مجلس ہایون ایشان رتبہ مجالست و مصاحبت داشت و از مریم
اعیان شیراز است والد بزرگوارم بنا بر سبق خدمت عزت و حرمت اور البیاض
میدانستند پدر را جہان سنگہ را کہ از امرای معتبر و مقتدر پدرم بود اورادین
خانان عظیم الشان بہتاد و صلت ہا دست دادہ چنانچہ عمہ او در خانہ
پدرم بود۔ و ہمیشہ او را من خواستہ بودم کہ خسرو و ہمیشہ ہاش سلطان النسا بیگم
کہ اولین فرزند من است از قولد یافت۔ بدستور سابق حاکم صوبہ بنگالہ ختم
یا آنکہ بحجت بعضی امور کہ واقع شدہ گمان این عنایت و رحمت خود نہ داشت
بمخلعت چار قب و بشیر مرصع و اسب خاصہ سرفراز ساختہ روانہ آن ملک
کہ جاسے پنجاہ ہزار سوار است گردانیدم۔ پدرش اچھ بیگوانداس پدر کلانش
را جہ بہار مل نام داشت۔ اول کسی کہ از را چپوتان کچا بہ شرف بندگی پدر
من دریافت را جہ بہار مل بود و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت
از قوم خود امتیاز تمام داشت۔ بعد از جلوس چون جمیع امرا با جمعیت ہا
خود در درگاہ حاضر بودند بجا طر رسید کہ این لشکر اور خدمت فرزند سلطان پڑے
ہر سیرا تاکہ در عہد پدرم کرا افواج بر سر او تعین یافتہ بود و دفع او نیگشت باید فرستاد

در ساعت سعید فرزند کور را بخلعتاے فاخره و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع
 و تسبیح مروارید کہ بالعلمائے گزینہ و یک سلک بود و ہفتاد و دو ہزار
 روپیہ قیمت داشت و اسپان عراقی و ترکی و فیلان نامی سرفراز ساختہ
 نمودم۔ قریب بیست ہزار سوار آمادہ کمل با امر و سرداران عمدہ بدین خدمت
 متعین گشتند۔ اول آصف خان را کہ در عہد پدرم از بندہ ہاے مقرب بود
 و در قے بخدمت بخشی گری قیام و اقدام نمود و بعد از ان دیوان یا استقلال
 شد و اختہ از پایہ امارت بر تہ وزارت رسانیدم و منصبی او را کہ دو ہزار
 و پانصد سی بود و پنجزاری ساختہ اتالیق پر ویز گردانیدم و بخلعت و کمر شمشیر
 مرصع و اسب و فیل اورا سر بلند نمودہ حکم کردم کہ جمیع منصب داران خندو
 بزرگ از صلاح و صواب دیدار و بیرون تر و زندہ عبدالزاق محمود سی و بخشی مختار
 عمومی آصف خان را دیوان پر ویز ساختیم و دیگر براجہ جگنا سہ پسر
 بہار اہل کہ منصب پنجزاری داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف نمودم و
 دیگران را شکر را کہ عمو زادہ رانا است و پدرم اورا خطاب رانائی دادہ بودند و
 میخواستند کہ بہراہی خسرو بر سر رانا فرستند و رہمان ایام شہنشاہ شد
 خلعت و کمر شمشیر مرصع دادہ ہمراہ نمودم و دیگر براجہ سنگہ برادر زادہ براجہ
 مان سنگہ و راولسال دربارے باین اعتبار کہ ہمیشہ در درگاہ حاضر میبودند
 و از راجپوتان سیکھاوٹ و از بندہ ہاے مستحق پدرم بودند حکم عتبات

شد و این هر دو منصب سه هزار سی سوز بودند و دیگر شیخ رکن الدین
افغان که اور در ایام شاهزادگی شیرخان خطاب داده بود و هم از پله پانصد
بمنصب سه هزار و پانصدی ممتاز ساختیم - شیرخان صاحب قید و ثبوت
مردانه است - در لوکری اور یک و تنش بشیر فدا دہ بود و دیگر یہ شیخ
عبدالرحمن پسر شیخ ابو الفضل و مہاسنگہ نبیرہ را چہ مان سنگہ و زلہر خان
پسر صادق خان و وزیر جمیل و قراخان ترکمان کہ ہر کدام بمنصب و ہزاری
امتیاز دار خلعت و اسپ ہا یافتہ مخص گشتند و دیگر منوہر کہ از قوم کچواہیان
سیکھاوٹا است و پدر من و خور و سالی با و عنایت بسیار میکردند فارسی
زبان بودہ با آنکہ از و تا آدم و ادراک فہم پہنچیکے از قبیلہ او نمیتوان کرد و خالی
از فہم نیست و شعر فارسی میگوید این بیت از و است **بیت**

غرض خلقت سایہ ہمین بود کہے بنور حضرت خورشید پاسے نہ تو نہد
پدان صوب رخصت یافت و اگر تفصیل مجموع منصب داران دیند ہائیکہ
درین خدمت تعین یافتہ اند و حالت و نسبت و منصب ہر یک مذکور کرد
سخن بدور و دراز خواہد کشید - بیایے از نزدیکان و خدمت گزاران و یک
و امرا و اذکار و محتار و ادان و راجپوتان کار طلب درین خدمت بخوابش فرمایند
الہام سے ہزار ہی بنیادند و یک ہزار عدد ہے کہ عبادت از یکہ ہا است نیز
استغیر گشت - مجملہ فواید تزیین یافت کہ اگر تو سیرت و سیرت خان

کرد و با هر یک از سلاطین صاحب اقتدار مخالفت و منازعت توانند

نموده ایامات

سپاه بے فراز آمد از هر کران بر زم از یلان جهان جانستان
نه از مرگ نشان بیم بر تنج تیند نه از آب پاک و نه ز آتش گریز
بمردمی یگانہ بکوشش گزیده بر زخم سندان بر سینه کوه
چون در آیام شاهزادگی بنابر کمال احتیاط مهر او زک خود را با میرالامرا سپرده
بودم و بعد از خلعت نمودن او بپوشید بهمار پیرویز سپردم - الحال که او بخدمت
رانا مرخص گشت بدستور قدیم با میرالامرا حواله شد - پیرویز از صبیح صواب
بحال زینجان گنج که در نسب هسنگ مرزا عزیز گو که بود در سال سی و چهارم
از جلوس حضرت عرش آشیانی در بلده کابل بعد از دو سال و دو
ماه از ولادت خسرو تولد یافت بد بعد از آن که بعضی فرزندان متولد شدند
رحمت ایزدی ایشان را دریافت و از کرسی که از و دمان برانیده است
و ختر بے بوجو آمد بهمار یا نو بیگم نام - و از جگت گسائین دختر موافق
سلطان خرم در صحنه سی شش از جلوس همایون والد بزرگوارم مطابق سن
منصب و تولد و در سیمری در بلده لاهور عالم را بوجو و خود خرم ساخت بر تخته
بسیار در احوال او ترقیات ظاهری گشت خدمت والد بزرگوارم از همه
فرزندان بیشتر میکرد و ایشان از و از خدمت او بسیار راضی و شاکر بودند و همیشه

سفارش بمن میکردند. و بارها میفرمودند که اورا بفروشان و دیگر تو هیچگونه نسبتی
 نیست و این را فرزند حقیقی خود میدانم. بعد از آنکه بعضی فرزندان تولد یافته و در آن
 صبی رحمت ایزدی پیوستند. در عرض یک ماه و دو پسر از خواصان تولد یافتند.
 یکی را جهاندار و دیگری را شهریار نام نهادم. در همین ایام عرضداشت سعید
 بنی برخصت مرزا غازی که از حاکم زاده های ولایت سقز بود رسید. فرمودم
 که چون پدر من همیشه اورا بفروزند خسر و تا فروخته اند انشاء الله تعالی چون این
 نسبت بوجود آید اورا رخصت خواهم نمود. بدین ادا د شاه شدن بیک سال
 بخود قرار داده بودم که در شب جمعه ترکیب خوردن شراب نشوم از درگاه الهی
 امید دارم که تاحیات باقی باشد. بدین قرار داد استقامت بخشید. بیست هزار
 روپیه بمرزا محمد رضا سیر واری داده شد که بقدر ارباب احتیاج و با تقسیم نماید
 وزارت مالک محروسه را از قرار مناصف بخان بیگ که اورا در ایام شاهزادگی
 بخطاب وزیر الملکی سرفراز ساخته بودم بوزیر خان تفویض نمودم. و شیخ
 فرید بخاری را که چهار هزار می بود پنج هزار می کردم. و در اس کچو پاره را که از شاه
 یافته های پدر من بود و منصب دو هزار می داشت بسه هزار می سرفراز ساختم.
 و پسر زارستم پسر میرزا سلطان حسین پسر زاده شاه اسمعیل حاکم قندهار و عبدالحمید
 خان خاتان و لدر بیرم خان و ایرج و درایا پسران او و دیگر امرا و رعایا
 دکن خلعتا فرستادم. و در خوردار پسر عبد الرحمن موید بیگ را چون

بی طلب بدرگاه آمده بود حکم نمودم که بجای گیر خود معادوت نماید **بشعر**
 از ادب است رفتن بی طلب و در بیم نشأ و رتبه پایی شوق مانع در و دیوار نیست
 یک ماه از جلوس بهایون گذشته لاله بیگ که در او ان شا هزار و کی خطاب
 باز بهادر می یافته بود سعادت ملازمت دریافت منصب او که هزار و
 پانصدی بود به چهار هزار سی قرار یافته به صاحب صوبگی صوبه بهار سرفراز گردید
 و بیست هزار روپیه یاد عنایت نمودم باز بهادر از خاص بنده خندان سلطه
 ما است - پادشاه نظام نام داشت و کتاب دار حضرت جنت آشیانی بود
 کمیشود اسرار و آنکه از راجه پوتان ولایت میرنده است و در خلاص از اقران
 خود پیشی دارد و منصب هزار و پانصدی از اصل و اصنافه سرفراز ساختم
 بعلماء و دانایان اسلامیه فرمودم که مفردات اسمائے الهی را که در یاد گرفتن
 آسان باشد جمع نمایند تا آن را در خود سازم و در شبهای جمعه با علماء و
 صلیحا و درویشان و گوشه نشینان صحبت میدارم و چون تلخیص خواند که از
 بنده پاس قدیم دولت والد بزرگوارم بود و یارائی و حکومت صوبه جرات
 تعیین یافت یک کلمه روپیه مدد خرج گویان با و محبت نمودم و میران صد
 جهان را که از ایام طفولیت در وقتیکه در س چل حدیث در خدمت شیخ
 عبید الغنی که ذکر احوال او در کبریا مرقعه تفصیل مذکور است میخواندم و او را بمنزله خلیفه
 خود میدانستم تا امروز در مقام خلاص میست بود و از منصب دو هزار پنجاه

چهار هزار سی رسا ندم - در ایام شاهزادگی قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم
 و در ایام بیماری ایشان که راس ارکان دولت و امرای ذمی شوکت متغیر
 گشته هر یک را سودائی در خاطر قرار گرفته بود و میخواستند که باعث
 امری گردند که بجز خرابی دولت نتیجه نداشته باشند در تردد و خدمتکاری
 و جانپاری تقصیر نکردند. عنایت بیگ را که در دولت پدر من مدتها
 مدید دیوان بیوتات بود و منصب مفتصدی داشت بجای وزیر خان
 وزیر نصف ممالک محروسه ساخته ب خطاب والای اعتماد الدوله و منصب
 تیرار و پانصدی بهره مند ساختم - و وزیر خان را بدیوانی صوبه بنگاله و قرار
 جمع آنجا معین ساختم - و میر داس را که در ایام پدرم خطاب راس دیوان
 یافته بود را جیکر حاجیت که از راجه های معتبر هندوستان بود و در خدمت
 هند در عهد اوسته شده است خطاب داده میرانش خود ساختم - و حکم
 کردم که همیشه در توپخانه رکاب پنجاه هزار توپچی و سه هزار ارابه توپ مستعد
 و آماده سرانجام نماید - بیکر حاجیت مذکور از طائفه کھتریان است - در خدمت
 پدر من از مشرفی فیلانی بدیوانی و مرتبه امرائی رسید خالی از توشه سپاری
 و مدیری نیست - و بیرم پسر خان اعظم را که دو هزار سی بود و هزار و پانصد
 ساختم - چون اراده خاطر آن بود که اکثر بنده های اکبری و جهانگیری
 مطلب خود کامیاب گردند ب بخشیدن حکم نمودم که هر کس وطن خود

بجای گیر خود میخواست با شد بجز رض و مساند تا مطابق توره و قانون جنگیزی
 آن محال بموجب آل تمغا بجای گیر او مقرر گرد و دو از تغیر و تبدیل امین باشد
 آبا و اجداد ما هر کس بجای گیرے بطریق ملکیت عنایت میگردند - فرمان آنرا
 بهمه آل تمغا که عبارت از مهریست که بشیخرف میزنده مزین می ساخته اند منضم
 که چای مهر را طلا پوش ساخته مهر مذکور ایران ننهند - و اکنون تمغا نام نهادیم
 میرزا سلطان پسر میرزا شاه رخ بنیر میرزا سلیمان که از فرزندان زاده های
 میرزا سلطان ابوسعید است و مدتها حاکم بدخشان بود از دیگر پسران و برگزیده
 و از پدر بزرگوار خود التماس کرده گرفته در خدمت خود کلان ساخته ام و او را در
 جرکه فرزندان خود بشمار منم منصب هزار سی سرفراز ساختم و بها و سنگه پسر را چه
 مان سنگه را که قابل ترین او را دوست بمنصب هزار و پانصدی از اصل و
 اخلاقه ممتاز گردانیدم و زمانه بیگ پسر غیور بیگ کابلی را که از خود سالی
 خدمت بار من میگرد و در ایام شاهزادگی از پاپه احدی بمنصب پانصدی
 رسیده بود خطاب مهابت خانی داد و بمنصب هزار و پانصدی امتیاز
 بخشیدم - و خدمت بخشی گری شاگرد پیشه بد و منور گشت بد را چه زر سنگه
 و یواز را چه یوتان بنده که رعایت یافته من است و شجاعت و نیک فانی ارشاد
 و اقران خود امتیاز تمام دار و بمنصب سه هزار سی سرفرازی یافت و باعث قی
 و رعایت او آن شد که در او خبر عهد پدر بزرگوار منم شیخ ابوالفضل را که از شیخ زاده های

ہندوستان بجزیتِ فضل و دانائی امتیاز تمام داشت و ظاہر خود را زیرِ یور
 اخلاص آراستہ بقیمتِ گرانسنگ پیرم فروختہ بود از صوبہ دکن طلبِ شتر
 چون خاطرِ دین صاف نبود ہمیشہ و ظاہر و باطن سخنان مذکور میساخت و
 درین ایام کہ بنا بر فسادِ فتنہ انگیزان خاطرِ مبارک والدِ بزرگوارم فی الجملہ از من
 آزر دگی داشت یقین بود کہ اگر دولتِ ملازمت دریا بد باعثِ زیادتِ آن
 غبارِ خوابِ گشت و مانعِ دولتِ مواصلت گردیدہ کارِ بنجائے خواہد رسائی
 کہ بضرورت از سعادتِ خدمتِ محروم بایگر دید۔ چون ولایتِ نرسنگہ دیو
 بر سرِ راہ واقع بود و در آن ایام در جرگہٴ مستردان جا داشت با و پیغامِ تسلیم
 کہ اگر میراہ بران مفسد فتنہ انگیز گرفتہ اور نیست و نابود ساز در عایت با
 کلی از من خواہد یافت۔ توفیقِ رفیقِ گوشہ در حینِ کہ از حوالیِ قلاؤ میگذشت
 راہِ برابست۔ و بر اندکِ ترددِ مردمِ اورا پریشان و متفرق ساختہ اورا قتل
 آورد و سرِ اورا درالہ آباد نزد من فرستاد۔ اگر چہ نمضی باعثِ آزر دگی خاطرِ بزرگوار
 حضرتِ عرشِ آشیانی گردید غایتہ این کار کہ کہ من بے ملاحظہ و دغدغہ خاطر
 عزیمتِ آستانِ یوس در گاہِ پدرِ خود کردم و رفتہ رفتہ آن کدورت با بصرِ
 مبدل گردید۔

انتخاب از این کسب

ولا و نیز گفتار شاهنشاهی

میفرمودند - آفریده را با فرینده پیوند می است که گفست در گنجند -
میفرمودند - هر چیز را خالص است که از وجدانگرد و دل را خوشی
 ناگزیر و خود را بد و ستداری یکے بر بند و اساس غم و شادی بران بند -
 و هر که از روشن ستارگی دل از همه واپردازد باز دمی محبت کبے چون بویچ

برده آید +

میفرمودند - هستی آفریدگان جز آن پیوند خاص نبود هر که نشانی
 یو الا پایگی رسد +

میفرمودند - هر که با سبانی آن قدسی انتساب نگوید هیچ

شغل از آن باز ندارد +

میفرمودند - هندی زنان آب از دریا و کامل و چاد خود را و

و بسا چند کوزه را بر یکدیگر بنهاده بر سر گذارند و با همسران سخن سرور که مر فقا را باشند
 شیب و فرزند دارند - چون دل را بنگار داشت سبویا وید با نیست گزند

نرسد + مردان در پیوند خداوند چگونه از انیان کمتر باشند +

میفرمودند - هرگاه مصنوعی پیوند مجرد و مادی چنین استوار باشد
چونستکی نفس ناطقه را با ایزد بے همال که تواند گرفت .

میفرمودند - ریش فیض ایزدی بر بگنان یکسان است لیکن
از هنگام فرسیدگی و برینے از بے استعدادی کامروانشوند چنانچه سخت
کردار کوزه گر از راستی این گفتار برگوید .

میفرمودند نخستین پایه بندگی آنست که هنگام ملائیم پیشانی را بشکیند
چنین ندید و آنرا تلخ دار و بے پز شک اندیشیده بشکفته روانی در کشد .

میفرمودند - بیشتر دادر پرستان خواهش روانی فرمایش
دارند نه ایزد پرستی .

میفرمودند - از سفیدی موسیای امید می افزاید هرگاه چنین
رنگی که هیچ دور نشود به نیزنگی تقدیر برزد و ده آید که تیره دلی ز دالیش پای بدویش
فروغ دیگر گیرد .

میفرمودند - برتری مردم را بگوهر خرد است - شایسته آنکه
در رنگ روانی کوشش رود و از فرمان پذیر می او سرتابد .

میفرمودند - ستایش عقل پردهای و نموهش تقلید از ان
روشن تر که بخت نیاز مند آید . اگر تقلید شایسته بود چه بجز این چیزی
نیایگان خود کردند .

میفرمودند - چون از خواب که نموده نیستی است بر خیزد بشکرا نه تازه
زندگی در آبادی اندیشه ستودگی کردار کوشش نماید +

میفرمودند - خاطر چنان میخوابد راستی و درستی که در پیشگاه پندش
همگان شایستگی دارد و هدوش کردار شود +

میفرمودند - افسوس که در سیر آغاز پیرانی گرامی زندگی بشایستگی
نگذشت - امید آینده بگزیدگی انجامد +

میفرمودند - رهنمونی مراد رهنمائی است نه مرید گردآوری -

میفرمودند - مرید کردن بایزد می بندگی آگاه ساختن است
نه یکبار پستار خویش گردانیدن +

میفرمودند - کم زار می و غیر سگالی سرمایه دولت افزونی و عمر افزونی
است - گوشت با آنکه در ساله یک دو بچه پیش ندید پس انبوه و سنگ
بسیار زانی کم +

میفرمودند - کار آنست که در مردم بوده از نایاب است بیکار زید
در نه عزت گزینی تن آسانی است +

میفرمودند - اگر چه دانش تنها اکمال شمرده اند لیکن تابکار که در نزد
طراز گزیدگی بایزد بل فرو تر از نادانی شمرند +

میفرمودند - چون فرغ خردتالش دهد پیدائی گیرد - که آنچه آدمی

از آن خود میداند عایت بیش نیست +
میفرمودند - ما را همه کس آشتی فرابیش باید گرفت - اگر راه رضا مندی
 ایزدی می سپرد خود آویزه بانیان پس ناستوده باشد و رتبه چهار نادانی اند -
 سزاوار مهر بانی +

میفرمودند - پیشه درے که در کار خویش سرآمد شود فیض ایزدی
 یا اوست یزگرداشت اولی پرستش +

میفرمودند - خواب و خوراک آنست که نیروی جستجو
 ایزدی رضا فراهم آید - بچاره آدمی از بیدار نشی مقصود پیدا رود +

میفرمودند - اگر چه غنودن تنومندی آرد - لیکن زندگانی مهین
 بخشش آید است - همان بهتر که بیداری بگذرد +

میفرمودند - خردمند غم روزی خورد و از بنده و لنگر نبرد بگریزد +
میفرمودند - سعادتمند آنکه گوش شنود و چشم بینا داشته باشد همچنانکه

از پایه خود بپوشد و سه زندگانی داران کور - راه پر قیافه نه پذیرد +

میفرمودند - نزد سالان نورسان چنین زارستی اند - بانیان گزین
 یاد و جان آفرین روسے آوردن است +

میفرمودند - نقدے که در آن ایزدی نام نگارش یافته
 آید به صدق دادن پس گوید بود +

میفرمودند - در تیا لشکر بها آن میخواهد که از سودمندگی که در و
شرمندگی دیگر باشد برکناره زید.

میفرمودند - جهان صورت نمونۀ عالم معنی است چنانچه در آن
هر چه بسیارند باز خواهند - درین نیز اندازه خود کردار جویند.

میفرمودند - در پند پذیری نظر بر سال و ثروت نیفتد - خرد و
تهدست را از دیگران در حق نیوشی باز ندانند.

میفرمودند - سیکه از خدا جوین به بسیار خوار می در مانده بود.
یکار آگه رسید - بزرگ آوندی از کد و بد و داد که او را هر روز بر امور و بخش
برد و سختی از کناره ساییده قشقه بر کشد و دعاره که بخل اندازی او در آموخت -
کمتر فرستے رنجورے او چاره پذیرفت.

میفرمودند - کاشش در خواندن و نامه ساختن جز فرومید
والا دانش را دستور می بنودے تا فرومایگان بکا مروانی خویش داستا نما
بر تساخته و ساد و لوحان کوتاه بین هر تر فند را بنگارش بنودے -

میفرمودند - در ویشتے آنر و بے آبرو می آنجور و راند و راه
آمد و شد بربست - چون پزد و بش رفت پاسخ داد و دنیا لشکر بنی خاص فراموش
گرفته ام تا عبدا الله خان مرزبان توران فرو نشود و بر نیایم و کس را سنج و راه
ند هم چنان گفته شد اگر دعا پذیر است در بهیود و بایر بند و ازین بهستان وست

خواهش بازکش +

میضمرمو وند - اگر دیکه نیروی جہا بتانی دریا بم و زمان این
گران بار را بردوش او نهاده کنار گز نیمه +

میضمرمو وند - هرگاه در بیماری تن که پیدا است و پز شک آن
فراوان چه خطا تا زفته و نیرو و در بخور سے نفس که ناپدید و چاره آن نایاب
چه سان مدا و پذیرد +

میضمرمو وند - روزی که از وی چون زندگی نخواسته باشد ما
نیز چاره نسکالیم +

میضمرمو وند - همواره از دوا و اربها در یوزه میوه و اگر ندیشد و
که دار من پذیرائی نیاید زندگی برگیر تا نفس نفس نارضا مندی میضمراید +

میضمرمو وند - سعادت طائفه که بیمارگاه فرمان دہان و الا شکوہ
راہ سخن دارند و جز گونی و غیر اندیشی برنگذارند - خوشیتن بینی و غرض آرا می نبود
خاصہ ہنگام شمنائی اگر دلا ویز گفتار نتوانند بجا می برسد آیند +

میضمرمو وند - سالے کہ میوه بسیار دہا پنجان شاد و آب شیرین
بنود - جاتا و شتاب شادانی و شہیہ بی فراوان بخش میشود +

میضمرمو وند - کلمہ در اندر ناما گذارش یافته کہ دشمن را
خرد و شایہ شمر و آن خوانند چون دوستی و دشمنی از نیرنگی ایزدی تقدیر است

پس دشمن از میان ندیده داورین آید +
میفرمودند - یسا شاگرد استاد برگزاند و او را بدو جزئیات

و نیاز هندی رساند +

میفرمودند - آنکه گویند فلان نیکذات است یا بد گوهر -
 آن میخواهند که یک از دودمان او بزرگی صوری هندی پیدا باشد یا بشهره
 همیشه زبان زرد و زکار - چنان بخاطر پر تومی اندازد که نیک سرشت با دگر
 تواند بود +

میفرمودند - هندی حکیم گوید در گردآوری نیکوکاری همواره هر
 در پیش چشم دارد و تکیه بر بر نانی و زندگی نکرده نفس نیا ساید و بر پیشگاه
 دل چنان میتابد که در جویانی نیکی در گذشتن بخاطر نیارد تا بے بیم امید
 نیکی را بر لب شایستگی که دارد بکار بندد -

میفرمودند - باید که پس از هر غزل خواجیه حافظ رباعی عمر خیام
 بر نویسند و رن خواندن آن حکیم شراب بے کزک دارد و به روز قلیچ خان
 دفتر در پیشگاه حضور آورد و عرضداشت تا نام این خلاصه الملک بنام من
 امید که پذیرائی یابد به فرمودند که این نام سزاوار محبوب و سرکار است یا نصیب
 همان بهتر که حقیقه الملک برگویند + قلیچ خان کار دانی خویش گذارش می نمود
 بر رخ دگرگون میگفتند درین میان از ریاضی سخن رفتند و از آن نحو شیده

یدین او نخت + بر زبان گوهر یافت +
 تو کار دین را نکو ساختی که با آسمان نیز پرداختی
 روزی برآمگی آراسته بودی که او سر آینه گان همایون محفل این بیت
 بر خواند - **بیت**

سیحیا و خضرش تنها و همجان یوسف فغان آفتاب من یدین با غلامی آید
 بر زبان گوهر بار رفت - اگر بجای آفتاب من شمسوارین بر خوانند نظر او باشد که
 آگهان لیر نیو آفرین گشتند +

روز رابعی ملاطالب صفایانی که در مرثیه حکیم ابو الفتح و تنبیت
 آمدن حکیم تمام گفته بود و بعد از من همایون رسید - **رباعی**
 مرد و برادرم که دمساز آمد او شد بسفر وین ز سفر باز آمد
 اورفت و بدینا که او عمر رفت وین آمد و عمر رفته ام باز آمد
 فرمودند لفظ و بنا که گرائی می کنند - اگر چنین بخوانند بهتر باشد **مصرعه**
 اورفت و ز رفتش مرا عمر رفت +

سخن شناسان را وقت خوش شد
 میفرمودند - کلمه حق آنست که هر که را بگوش رسد بدل در آید
 در پذیرائی گزیر نماند -

میفرمودند - تعبیر ادعای لغو است ازین رو قرآنست که

خواب جزیدانائے نیک سگال برنگذارند تا قال نیکو برزند +

میفرمودند - بلاغت آن باشد که سخن بانرازه بنوشته
رود و بسیار معنی را باندک عبارت چنان برگزارد که در فرا گرفتن رسته نبرد
و فصاحت آنکه در گذارش زبان کج می شود +

میفرمودند - باز رگال را وقت فراسیده بود - و چهار پسر او
بر مال آویزه در سر گرفته همه را باند زنده منونی کرد و برگشت از راه دور بینی بخشید
کرده ام و هر کدام را بگوشه از خانه برگذاشته - چون رخت ازین جهان بریندم
هر یک از آن خود بگیرد و چون وصیت بجای آمد - یکے دریافت و دیگر
غله و آن دو کاغذ و استخوان + اذنا نمیدگی سر بشورش برداشته و فرمانروا
هندوستان سالیبا هن گفت - استخوان اشارت بدانست که جانداران
از یکے - و کاغذ بآنکه و ام و اژ دیگرے + چون شماره رفت هر چنان خوش
بر آید +

میفرمودند حسن صباح اسمعیلی بابیاری دریا نور و منی است
ناگاه آشوب طوفان برخاست و مردم را سر سیمکی و گرفت - او شکفته و
آرمیده بود - چون پزد و هوش رفت نوید رستگاری بر داد - چون بسا مل
رسیدند بهنگان بیفته دانی او گردیدند + همتا تا ازین آگهی که ایزدی خویش
دگرگون نشود بشورش نرفت - و گذارش مژده رهایی بدین سگالش بود

کہ اگر بیلاب فنا در شوند کہ دامن گیر دور نہ سادہ لوحان
یہ نیایشگری خستہ بند بہ

میفرمودند۔ در آن سال کہ ہرم خان دستور می مجاز یافت
نزدیک سکندریہ مادہ آہوئے را چیتہ گرفت۔ زندہ بچہ از شکم او برآمد۔ خود
گوشت از استخوان جدا ساختہ یوز را سپر میکردم۔ چہیزم بدستم رسید
پنداشتیم کہ ریزہ استخوانے است چون پرویش رفت در جگر او پیکانے
نمودار شد۔ چنانا در شتر می تیک باور سیدہ بود بانیزدی پاس گزید
جانے نہ رسید و از تو مندی و آبستن باز نہ داشت۔

میفرمودند۔ کاریکہ از بندگان آید خدیو عالم را خود نیاید پرداخت
خطاے دیگران از و چارہ پذیرد و لغزش او را کہ درست ساخت۔
میفرمودند۔ آنکہ گویند قدم بادشاہان امینی و آسودگی آورد
طرز راستی دارد۔ ہر گاہ جماد و ستنے خاصیت ہا بردہ از گزیدہ
آدم چہ دور خاصہ کہ کردار او پاسبانی جہانیان باشد۔

میفرمودند۔ بیکاری سترگو ہید گہیا است۔ آئین سعادت
چتر وہ آنکہ ہنرے آموزد و بکار کرد آن پر دازد۔ و ناگزیر دارد و عگان
آنکہ از وید بانی لغزند۔

میفرمودند۔ خشم دلوگر چون لطف او سرمایہ جہان آبادی۔

میفرمودند هیچکس راسته روانیت خاصه بادشاه
را که پاسبان جهان است.

میفرمودند پرستش فرماندهان دادگری و پاسبان
آرامی است. و عبادت و ارستگان در گذارش جان و تن هیچکس
از آن است که مردم نگرند و پستش و اهنه بد دیگر کار کرد و پزدانند.

میفرمودند در و نه خوانده همه ناخوش و از بادشاهان نگویند
این گره و سایه خدا گویند و سایه راست باشد.

میفرمودند بادشاه و زنگبانی مال و جان و ناموس
و دین مردم تفرقه نهند گمراهان از دشمن را چون اندر زنده نمون نگردد و بمالش
گرایند.

انتخاب از آثار الصنادید

مدح حضرت معظم الدولہ امین الملک اختصاصی خان
فرزند ارجمند بجان پیوند سلطانی سرٹامس سی اسے
فلس مشکف صاحب پارونٹ بہادر صاحب کلان
بہادر دارالخلافہ شاہجہان آیا دوام اقبالہ

۱	صد دفتر و صف اوکشاہیم	۱	مدوح زمانہ راستایم
۲	گلہ شہ پرست طبع و صف	۲	بندم ز گل بہار او صف
۳	رینم گل صد ثنا براہش	۳	آرم سجود بارگاہش
۴	بر فرق سرش گہر بہارم	۴	از کجہ سخن گھر بہارم
۵	ہر گوہر آیدار و صفش	۵	ہر لولوے شاہوار و صفش
۶	ترتیب و رسم بحسن تہذیب	۶	در سلک کشم بحسن ترتیب
۷	حد نفیہ پر آورم ازین تا	۷	مضرب ز نغم ہنار گفتار
۸	صدر رنگ ہر زمانہ جویم	۸	وزہ مہین موثرانہ گویم
۹	رینم بھزار کامرانی	۹	در جام سخن مئے معانی

- | | | |
|-----------------------------|----|---------------------------|
| از عصفه که افتد مهر کار | ۱۰ | بکشایم ازین شگرف اسرار |
| از باغ ثنا گلچینیم | ۱۱ | در گلشنِ مدح گل به بینیم |
| آن مهبط رحمت است که | ۱۲ | یکتا گدازد محیط شاهی |
| افتاده ز فیض آن گهر رخ | ۱۳ | در دامن آرزو دو صد گنج |
| گر از لب خود سخن بر آرد | ۱۴ | گنج گدازد هین بر آرد |
| بر بود امید شنه کمان | ۱۵ | از بجز کفش زلال احسان |
| بر ترز قیاس قدر و الاش | ۱۶ | آنسو خيال صدر بالاش |
| زیننده تخت و تاج و اورنگ | ۱۷ | شاهنشاه ملک عقل و فرهنگ |
| این تاج و ران که تاجدار اند | ۱۸ | بر در گم او حسین گزار اند |
| این گنبد آسمان که بالاست | ۱۹ | خشتش ز آستان بالاست |
| هم عقل از و عقل منون | ۲۰ | هم عدل از و عدل مهزون |
| افروخت ز تیغ شمع کافور | ۲۱ | تاریلی طلم برد ازین نور |
| صیتش بجهان چو کرد آهنگ | ۲۲ | بگر سختیستم هزار فرنگ |
| لعل لب اوست عمر جاوید | ۲۳ | عکس رخ اوست صبح امید |
| هم فتح نصیب و هم ظلمت مند | ۲۴ | هم قلع کشاد هم عدو بند |
| اقبال و ظفر معین کارش | ۲۵ | تایید خدا رفیق و یارش |
| زیننده افسر سگ در | ۲۶ | اجر ده ملک نفت کشور |

۲۶	ظلم است ز جان خویش سیر	۲۶	اقماده ز تیش ستم زار
۲۸	ہم را سے منیر خوش او	۲۸	ہم اسے را سے روشن او
۲۹	ہم پایہ چرخ کرسی او	۲۹	خورشتمہ کلخ عالے او
۳۰	رایش بد و کون محیط اجلال	۳۰	عدلش بجان صلاے اقبال
۳۱	آئینہ راز یک جهان پیش	۳۱	آوردہ زرا سے روشن خویش
۳۲	گردید ز کوکب اشک ریزان	۳۲	افلاک ہستیش گریزان
۳۳	آوازہ کو کس اوپے ہم	۳۳	درگوش ستم کشان عالم
۳۴	آوردہ صلاے لطف عاش	۳۴	در کردہ صدائے انتقامش
۳۵	چون باد صبا بنو بہاران	۳۵	از وادگر سے بروز گاران
۳۶	دادہ بجهان جهان جان گنج	۳۶	ہم داد پیر و ہمسرخ سنج
۳۷	پاداش جہاں ہر کسے داد	۳۷	عدلش لب انتقام لکشاں
۳۸	گل را بجنزان کند حوالہ	۳۸	بلبل بچمن کشد چونالہ
۳۹	آتش بدل و تیش از فروخت	۳۹	پروانہ ز شمع جان خود خست
۴۰	سوز سے بروانش از شر واد	۴۰	چون ناکب شیشہ با ضر واد
۴۱	صد بختش ز خوان کامرانی	۴۱	بخشد بعطائے جاودانی
۴۲	ہر خون صلاکت ملک را	۴۲	ممنون عطاکت فلک را
۴۳	صد تیغ بروئے کوشیدہ	۴۳	بر روئے فلک اگر دویہ

از شرط علو آستانش	۴۲	در بار گیه جلال سانش
هم چرخ جبین بجاک مانده	۴۵	هم خاک بعرش سر سانه
گردن زده ظلم پروران را	۴۶	خون کرده دل شکران را
این نیست شفق که از خاشاک	۴۷	در عرصه زرم ز انتقاش
خون کش دل چرخ ساز کرده	۴۸	بر چهره خود طسار کرده
آه بخت چو تیغ بر سر چرخ	۴۹	کرده بدو نیم سپیکر چرخ
چرخ کس که ز لطف او بر دهر	۵۰	بروے نرسد ز آسمان قمر
افکنده ز زور بازو و خورش	۵۱	خشم که بود خصومت اندیش
بگرخت ز پیش اسب جاهش	۵۲	شیر فلک بعر صگاهش
انداخته خوان لطف و جلال	۵۳	افروخته شمع عدل اقبال
کرده بدو کون حکم جاری	۵۴	بسپرده بخصم خشم کاری
تا تیغ جهان ستان عظم کرد	۵۵	زان تیغ سپهر شرم کرد
افروخته بقتل عرش پیا	۵۶	صد مشعل خور بهفت غبار
بود است بر آسمان اجمال	۵۷	خورشید سز عالمش به سال
عالم همه زیر دست او بیند	۵۸	شکوه و وقایع دست او بیند
یک حکم از دوزخ سلیم	۵۹	یاب جلوه از دوزخ سلیم
افکند در یاد دخت بیداد	۶۰	از دست فشانده سیر واد

فرمان بر اوست روم تا شام	۶۱	اگر چه خور او قباد و بهرام
عدش چو بر آسمان ندا کرد	۶۲	صد تو به ز یک جفا داد کرد
صیتش چو نمود یک سیاست	۶۳	بر هر دو جهان شدش ریاست
آن لب که ز جوف عدل گفت	۶۴	چون گردستم بیک نفس فرت
مخورخ اوست چشم اقبال	۶۵	فرمان بر اوست ملک جلال
تا ملک بکوس عدل نبواخت	۶۶	بیخ ستم از جهان پر انداخت
کار دو جهان بطهت خود کرد	۶۷	عالم بکنار عدل پرورد
در پرده چرخ دیر بنیاد	۶۸	هرگز نشود بلند فریاد
هر کس به بند بطاعتش گام	۶۹	از جنبش چرخ یابد آرام
از هیبت او فلک نگویند گشت	۷۰	از عدل و سعادتمانی بگویند گشت
گیر دستم از کفش سرنخوش	۷۱	بگرینجه ظلم بادل ریش
سرنخوش ز من بدیچ بودم	۷۲	بنمودم ز من و زبان کشودم
از پایینه خویش پیش رفتم	۷۳	رفتم ز من و مقام خویش رفتم
عقل آمد و گفت کامی سخن بخ	۷۴	از دور سخن بدامنست گنج
از نه شریک ز این سینه تاب	۷۵	به شدار و مقام خویش دریاب
از هر دو عالم است اد سخن گو	۷۶	اسرار نهان این سخن جو
تا رسیده تار و پود انقباس	۷۷	از مهر خورشید تن گشت پاس
و از تنج بجلال جهان دان	۷۸	از نوا و نوا خلاصه جهان بر باد

انتخاب از بوستان سعدی

دیباچه

خوبی که از بوستان سعدی

بنام جهاندار جان آفرین	۱	حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده و دستگیر	۲	کریم خطا بخش پوزش پذیر
غریزی که هرگز درش بهر تافت	۳	بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سهر بادشاهان گردن فنداز	۴	بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد و نفور	۵	نه عذر آوردان را براند بخور
دو کونش یک قطره در بحر علم	۶	گنبدیند و پرده پوشند بحلم
وگر خشم گیرد بگرد از زشت	۷	چو باز آمدی ماحرادر نوست
اگر بادر جنگ جوید کس	۸	پدر سپه گمان خشم گیر و بس
وگر خویش را ضعی نباشد ز خویش	۹	چو بیگانه گشت بر اندر پیش
وگر بر رفیقان نه باشد شفیق	۱۰	بهر سنگ بگیر نیز از روی رفیق
وگر بنده چاکب نیاید بکار	۱۱	غریزش نذار و دست داف و کار
وگر ترک خدمت کند لشکری	۱۲	شود شاه لشکرکش از دی بری
ولیکن خداوند بالا و پست	۱۳	بصیان در رزق بر کس نه بست

۱۳	چہ دشمن برین خوان بچہ دوست	۱۳	ادیم زمین سستہ عام اوست
۱۵	کہ از دست قمرش امان یافته	۱۵	اگر بر جفا پیشہ بشتافتے
۱۶	غنی ملکش از طاعت جن و انس	۱۶	بری ذاتش از تہمت ضد جنس
۱۷	بنی آدم و مرغ و مور و مگس	۱۷	پرستار امرش ہمہ چیز و کس
۱۸	کہ سی مرغ در قاف قسمت خورد	۱۸	چنان بہن خوان گرم گسترد
۱۹	کہ دارای خلق ست و دانای راز	۱۹	لطیف گرم گستر کار ساز
۲۰	کہ ملکش قدیمست و ذاتش غنی	۲۰	مراورار سد کبر یا و منی
۲۱	یکے را بجاک اندر کرد تخت	۲۱	یکے را بسر بر بند تاج بخت
۲۲	گلیم شقاوت یکے در برش	۲۲	کلاه سعادت یکے بر سرش
۲۳	گروہے بہ آتش پردز اہنیل	۲۳	گلستان کند آتش بر خلیل
۲۴	و را این ست تو قیع فرمان اوست	۲۴	گرانست منشور احسان اوست
۲۵	ہمو پردہ پوشد بالاکسے خود	۲۵	پس پردہ بیند علماے بد
۲۶	بماند کرد بیان صم و کم	۲۶	بتدید اگر بر کشد تیج حکم
۲۷	عسرا زیل گوید نصیب بر م	۲۷	و گردد ہدیک صلاے گرم
۲۸	بزرگان ہنادہ بزرگی ز سر	۲۸	بد رگاہ لطف و بزرگیش بر
۲۹	تضرع کنان ز ابد عوت مجیب	۲۹	فر و ماندگان را بر حمت قمریب
۳۰	یا سرار ناگفتہ لطفش خیر	۳۰	برا حوال نا بودہ علمش بصیر

۳۱	بقدرت نگمدار بالا و شیب	خداوند دیوان روز حسیب
۳۲	نه مستغنی از طاقش لبت کس	نه بر حرف او جاس انگشت کس
۳۳	قدیمه نکو کار نیکی پسند	بجاکب قضا در رحم نقش بند
۳۴	ز مشرق بمغرب مه و آفتاب	روان کرد گسترده گیتی بر آب
۳۵	زمین از تپ لرزه آمد ستوه	فسر و کوفت بردانش منج کوه
۳۶	و دلطفه را صورتی چون پری	که کرد است بر آب صورت گری
۳۷	سند لعل و فیروزه در صلب سنگ	گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
۳۸	ز ابر افکند قطره سوسیم	ز صلب آورد لطف در شکم
۳۹	از آن قطره لولو لالا کند	و زین صورتی سرو بالا کند
۴۰	برو علم یک ذره پوشیده نیست	که پیدا و پنهان نبردش یک است
۴۱	مهی کن روزی مار و مور	و گر چند بیدست و پایند و زور
۴۲	با مرش وجود از عدم نقش سبت	که داند جزا و کردن از غیبت سبت
۴۳	و گره بگنجم عدم در برد	و زانجا یصحر اس محشر برد
۴۴	جهان متفق بر اکیتش	نرو ماند در گنجه ایتش
۴۵	بشر ما و اس جلالتش نیافت	بصر قشما به جاش نیافت
۴۶	نه بروج ذاتش پر دهر غ و هم	نه در ذیل و هم نقش رسد دست قهر
۴۷	درین در طشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخت بر کنار

۴۸	چشم هاشمستم درین دیر گم	۴۸	که خیرت گرفت آستینم که قم
۴۹	محیط است علم ملک بر محیط	۴۹	قیاس تو بروی نگر دو محیط
۵۰	نه ادراک در کتب دانش رسد	۵۰	نه فکر تو بر صفاتش رسد
۵۱	توان در بلاغت بسجنان رسید	۵۱	نه در کتب بیچون سجان رسید
۵۲	که خاصان درین ره فرس انده اند	۵۲	بلا احوی از تک نشرو مانده اند
۵۳	نه هر جا که مرکب توان تاختن	۵۳	که جایا سپر باید انداختن
۵۴	پندار سعدی که راه صفا	۵۴	توان رفت جز در سپر مصطفی
۵۵	کریم الشجایا جمیل شیم	۵۵	بنی البر یا شفیع الامم
۵۶	امام رسول پیشوا سیمیل	۵۶	ایمن خدا مبیط جبریل
۵۷	شفیع الوریس خواجه اعلیٰ و نشر	۵۷	امام اکبر دست صدر دیوان حشر
۵۸	چه وصف کند سعدی ناقص	۵۸	علیک الصلوٰة لبی و السلام

باب اول در عدل و رای تدبیر جهان داری

احکامیت

۱	یکه دیدم از رخسار دیوار	۱	که پیش آدم بر سنگ سوار
۲	چنان هول از آن جل برین نشست	۲	که ترسیدم پای رفتن بخت
۳	تیشم کنان دست بر لب گرفت	۳	که سعدی در انچه ویدی شکفت

تو هم گردن از حکم داور پیش	۴	که گردن تیجید ز حکم تو هیچ
چو خسرو بسترمان داور بود	۵	خدایش تنگبان و یاور بود
مخاست چون دوست دار ترا	۶	که در دست دشمن گذارد ترا
ره این ست روی از طریقت تاب	۷	بنه گام و گامی که خواهی بیاب
نصیحت کس سودمند آیدش	۸	که گفتار سعدی پسند آیدش
۲- چند داوران کسری هر فرزا		
شندم که در وقت نزاع روان	۱	بهر مژچین گفت نوشیروان
که خاطر تنگدار در ویش باش	۲	نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند	۳	نشان خفته و گریه در گوشت پسند
بر و پاس در ویش محتاج دار	۴	که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو چرخ اند و سلطان درخت	۵	درخت ای سپهر باشد از پنج سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	۶	و گر میکنی میسکنی بیخ خویش
اگر جاده بایست مستقیم	۷	ره پارسایان امید است و بیم
گذرند کسانش نیاید پند	۸	که ترسد که در ملکش آید گزند
و گر در سر شمت وی این خوبی نیست	۹	در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پاس بندی رضا پیش گیر	۱۰	و گر یک سواره سر خویش گیر
فرانخی در آن عز و کشور خواه	۱۱	که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

۱۲	از ان کو نترسند و او ترس	۱۲	ز مستکبران دلاور ترس
۱۳	که دارد دل اهل کشور خراب	۱۳	و گر کشور آباد بین خواب
۱۴	بزرگان رسد این سخن را بغور	۱۴	حس را بی و بدنامی آید ز جور
۱۵	که مرسلطت را پناهند و پشت	۱۵	رعیت نشاید به بیاد گشت
۱۶	که مزدور خوش دل کند کار بیش	۱۶	مراعات و بهقا کن از بهر خویش
۱۷	که ز شکیونی دیده باشی بس	۱۷	مروت نباشد بدی با کسی

۳- گفتار اندر تگاهداشتن خاطر در ولیثان

۱	که بر یک نمط می مانند جهان	۱	هم از ور مندی کن بر کمان
۲	که گرد دست یابد بر آید بهیچ	۲	هم چرخ به ناتوان بر پیچ
۳	که عاجز شوی گرد آئی ز پای	۳	مگر گفتت پای مردم ز جای
۴	حزینه تهی به که مردم برنج	۴	دل دوستان جمع بهتر که گنج
۵	که افتد که در پایش افتی بس	۵	پند از در پای کار کسی
۶	که روزی تو آت را تر از تو شوی	۶	چون کنی ای ناتوان از قوی
۷	که بازوی همت یزد دست زور	۷	بخت بر آرد استیغنده شور
۸	که دندان ظالم نخواهند کند	۸	لب تشنگی مظلوم را گوشت
۹	چهره و اندشب پاسبان چون گذشت	۹	بیاگد ذهل خواجید ارگشت
۱۰	نسوزد و دلش بر خروشت ریش	۱۰	خوردند روانی غم باز خویش

۱۱	چو افتاده بینی چو ایستی	۱۲	که هستی بود زین سخن در گذشت
گرفتیم کز افتادگان نیستی		برینت بگویم یک سر گذشت	

باب دوم در احسان

۱- حکایت

۱	که خار سے تپاے یتیمے بکند	۲	کزان خار بر من چه گلها مید
۳	که رحمت بر بندت چو رحمت برے	۴	که من سرورم دیگرے زیر دست
۵	نه شمشیر دوران مهنوز آخت است	۶	خداوند را شکر نعمت گذار
۷	نه تو چشم داری بدست کے	۸	غلط گفتم احسان پغمبران
کسے دید در خواب صدر خجند		همی گفت و در روضه می چید	
مشو تا توانی ز رحمت برے		چو انعام کردی مشو خود پرست	
اگر تیغ دورانش انداخت است		چو بینی دعا گوے دولت هزار	
که چشم از تو دارند مردم بے		که مخوانده ام سیرت سروران	

۲- حکایت

۱	نیامد بهمان سراے خلیل	۲	مگر بے نواسے در آید ز راه
۳	بر اطراف وادی نگه کرد و دید	۴	ز فرخنده خونی بخوردے بگاه
شنیدم که کیفته ابن البیل		برون رفت و هر جا بنیے بگرید	

۲	سرمویش از برف پیری سفید	۲	به تنهایی در بیابان چوبید
۵	برسم کریمان صلا سے گفت	۵	بدلارش مر جبانے گفت
۶	یکے مردمی کن بنان و نمک	۶	کہ اسے چشمہ سے مراد و نمک
۷	کہ دانست خلقش علیہ السلام	۷	نعم گفت و جربت برداشت گام
۸	بعزت نشاندند پیسل	۸	رقیبان مہمانسراے خلیل
۹	نشتند بر ہر طرف ہنگام	۹	بفرمود ترتیب کردند خوان
۱۰	نیامد ز پیرش حدیثے بسبح	۱۰	جو بسم اللہ آغاز کردند بسبح
۱۱	چو پیران نئی بنیت صدق و سوز	۱۱	چنین گفتش اسے پیر دیرینہ روز
۱۲	کہ نام خدا و تدبیری بری	۱۲	نہ شرمداشت وقتے کہ روزی خوری
۱۳	کہ نشیندم از پیر آذر پرست	۱۳	بگفتا نگیرم طریقے بدست
۱۳	کہ گبرست پیر تپہ بودہ حال	۱۳	بدانست پیغمبر نیک فال
۱۵	کہ منکر بود پیش پاکان پلید	۱۵	بخواری برانندش چو بیگانه وید
۱۶	بہیبت طاعت کنان گامی خلیل	۱۶	سروش آمد از کردگار جلیل
۱۷	ترا نفرت آمد از و یک زمان	۱۷	منش دادہ صد سال روزی جان
۱۸	تو واپس سپردای بر منیست جود	۱۸	گراونی بردیش آتش سجود

سہ حکایت در معنی احسان یا خلق خدا سے

یکے در بیابان سے تشنہ یافت ۲ بروان از رستی در حیاتش نہ یافت

۲	چو جل اندران بست دستار خویش	کله دلو کر دآن پسندیده کیش
۳	سگ ناتوان را دمی آب داد	بخدست میان بست و بازو کشاد
۴	که داور گنایان او عفو کرد	خبر داد و پیمبر از حال مرد
۵	کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن	الا گر جفاکاری اندیشه کن
۶	کجا گم شود خیر یا نیک مرد	کسے با سگے نیکوئی گم نکند
۷	جهان بان در خیر بر کس نیست	کرم کن چنان کت بر آید رست
۸	چرا غم نه در زیارت گم	گرت در بیایان نباشد چه
۹	نخند آنکه دنیا را دست رنج	بقنطار ز رخسار کردن زنج
۱۰	گر است پای منخ پیش مور	برو هر کس بار در خود دوز
۱۱	که فردا بگردد خدا بر تو سخت	تو با خلق نیکی کن استیخت
۱۲	که افتادگان را بود دستگیر	گر از پا در آید نماند اسیر
۱۳	که باشد که گفت بخت ماندی	باز از فرمان مده بر روی
۱۴	مکن زور بر مرد ویش و عام	چون تمکین و جا بهت بود بدوام
۱۵	چو بیدق که ناگاه فزین شود	که افتد که باجاه و تمکین بود
۱۶	نپاشند و هیچ دل تخم کین	نصیحی شنو مردم نیک بین
۱۷	که برخو بشو چمن سرگران میکند	نداد و خیر من زیان میکند
۱۸	و زمان با غنم بر دل این بند	نترسد که نعمت بمسکین دهد

بسا زورمند یک افتاد سخت	۱۹	بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست	۲۰	مبادا که روزی شوی زیر دست
۴- حکایت		
یک سیرت نیک مردان شنو	۱	اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت کندم فروش	۲	بده بُردا نیان کندم بدوش
نگه کرد مورس در آن غله دید	۳	که سرگشته از هر طرف می دوید
ز رحمت بر دوش نیارست خفت	۴	بما دای خود بازش آورد و گفت
مُروّت نباشد که این مور بریش	۵	پر اکنده گردانم از جاس خوش
درون پراگندگان جمع دار	۶	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد	۷	که رحمت بران تربت پاک یاد
میا زار مورس که دانه کش ست	۸	که جان دارد و جان شیرین خشت
سیاه اندرون باشد و سنگدل	۹	که خواهد که مورس شود و سنگدل
مزن بر سبزه ناتوان دست زور	۱۰	که روزی بپایش درافتی چو مور
نه بخشد بر حال پروانه شمع	۱۱	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
اگر فخر ز تو ناتوان تر بس است	۱۲	توانا ترا ز تو هم آخری است
۵- گفتار در معنی احسان با کسی که ترا و از نباشد		
شنیدم که مردی غم خانه خورد	۱	که ز نبور در سقف اولانه کرد

۱	که ویران کند خانه زنبور را	۲	زبان طلب کرد و سا طور را
۳	که مسکین پریشان شوند از وطن	۳	زنش گفت از میان چه خواهی مکن
۴	گرفتند یک روز زن را به پیش	۴	بشد مرد نادان بر کار خویش
۵	بر آن بحیرت زن بسبب طره کرد	۵	بیامدزدگان سوخته خانه مرد
۶	همیکه دهنش ریاد میگفت شوی	۶	زن بحیرت در درو با مگو
۷	تو گفتی که زنبور مسکین بخش	۷	مکن روی بر مردم ای زن ترش
۸	بدان را تحمل بداند و ن کند	۸	کسے بابدان نیکوئی چون کند
۹	بشمشیر تیرش بیازار خلق	۹	چو اندر سرے بینی آزار خلق
۱۰	بفرماید تا استخوانش دهند	۱۰	سگ آخر چه باشد که خوانش نهند
۱۱	ستور لکد زن گرا سبب باره	۱۱	چه نیکو رواست این مثل پیرو
۱۲	نیار و شب خفتن از دزد کس	۱۲	اگر نیک مردی بناید عس
۱۳	بقیمت به از نیشکر صد نهرا	۱۳	نماینده در حلقه کارزار
۱۴	یکه مال خوابد یکه گوشمال	۱۴	نه هر کس سزاوار باشد بمال
۱۵	چو نرسد به کنی گرگ یوسف ورد	۱۵	چو گر به نوازی کبوتر هر د
۱۶	بلندش مکن در کنی زهر اس	۱۶	بنائے که محکم ندارد و اس

باب سوم در عشق

۱- حکایت

خوشا وقت شوزیدگان غمش	۱	اگر ریش بنیند و گر مرهمش
گدایانے از بادشاهی نفور	۲	بامیدش اندر گدائی صبور
و ما دم شراب الم در کشند	۳	و گر تلخ بنیند دم در کشند
بلائے خمار است در عیش مل	۴	سلحدار خوار است با شاه گل
نه تلخست صبرے که بر یاد اوست	۵	که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملاست کشاندستان یار	۶	سبک تر برداشت بریت یار
ایرش نخواهد رهایی نربند	۷	شکارش نخواهد خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان ہے	۸	منازل شناسان کم کرده ہے
بسر وقت شان خلق کے رہ برند	۹	که چون آب حیوان بطلب و زند
چوبیت المقدس درون بزنند	۱۰	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند	۱۱	نه چون کرم پیله بخود در زنند
دلا آرام در بر دلا آرام چو ہے	۱۲	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب و تار نیست	۱۳	که بر ساحل نیل مستقی اند

۲- در معنی عشق مجازی و طوط آن

ترا عشق همچون خودی ناب و گل	۱	ربا بدی صبر و آرام دل
په نیند از پیش فتنه بر ضد حال	۲	بخواب اندرش پای بند خیال

۳	بصدش چنان سرخی بر قدم	۳	که بینی جهان با وجودش عدم
۴	چو در چشمش شاد نیاید ز رت	۴	ز رو خاک یکسان نماید برت
۵	و گر با کست بر نیاید نفس	۵	که با او نماند و گر جاے کس
۶	تو گوئی بحشم اندرش منزل است	۶	و گر چشم بر هم نمی در و ل است
۷	نه اندیشه از کس که رسوا شوی	۷	نه قوت که یکدم شکیباشوی
۸	گرت جان نخواهد بکفت بر منی	۸	ورت تیغ بر سر مندر منی
۹	چو عشقه که بنیاد او بر هو است	۹	چنین فتنه انگیز و فرمانرو است
۱۰	عجب داری از ساکنان طریق	۱۰	که باشند در بحر معنی غریق
۱۱	بسوداے جانان ز جان شغل	۱۱	بذکر حبیب از جهان شغل
۱۲	بیاد حق از خسلق بگر نخته	۱۲	چنان مست ساقی که می ریخته
۱۳	نشاید بدار و دوا کردشان	۱۳	که کس مطلع نیست بر دردشان
۱۴	اگست از ازل همچنان بگوش	۱۴	بستریاد و قائلی در خروش
۱۵	گر و به عملدار غفلت نشین	۱۵	قدم های خاکی در آتشین
۱۶	بیک نعره که به زجا بر کنند	۱۶	بیک ناله که به هم بر می زنند
۱۷	چو یاد اند سپهان و چالاک پوسے	۱۷	چو سنگ اند خاموش و سنگ پر گوسے
۱۸	سحر که بگریند چند آنکه آب	۱۸	فرو شوید از دیده شان گل خواب
۱۹	فرس گشته از بسکه شب رانده اند	۱۹	سحر که خردوشان که وانه اند

۷۰	شب و روز در کجبر سودا و سوز	۷۱	ندانند ز آشفتنگی شب ز روز
۷۱	چنان فتنہ بر حسن صورت نگار	۷۲	کہ با حسن صورت ندارند کار
۷۲	نہ دادند صاحب دل بیوست	۷۳	و گر ایسے داد بے مغر اوست
۷۳	مے صرف وحدت کسے نوش کرد	۷۴	کہ دنیا و عقبے فراموش کرد

۳- حکایت

۱	کسے گفت پروانہ را کاسے حقیر	۱	برود دوستے در خور خویش گیر
۲	رہے رو کہ بینی طریق رجا	۲	تو و عشق شمع از کجا تا کجا
۳	سمندر نے کہہ آتش مگرد	۳	کہ مردانگی باید آنکہ نبرد
۴	ز نور شید پنهان شود موش کور	۴	کہ جبل است با آہنی پنجہ زور
۵	یکے را کہہ دانی کہ ختم تو اوست	۵	نہ از عقل باشد گر فتن بدوست
۶	ترا کس نگویذ کمومی کنی	۶	کہ جان در سر کار و میکنی
۷	گدائے کہ از یاد شہ خواست دخت	۷	تھا خور و سوداے یہودہ نخت
۸	کجا در حساب آور و پخت و دوست	۸	کہہ روے ملوک و سلاطین در دست
۹	پندار کو در چپان بچلے	۹	مدار اکست پاچو تو بچلے
۱۰	و کہ باہمہ خلق نرمی کند	۱۰	تو بے چارہ یا تو کہ می کند
۱۱	نکہ کن کہ پیر و آنہ سوزناک	۱۱	چہہ گفت انہی عجیب کہہ بوزم چہ پاک
۱۲	مرا چون غلیل آتشے در دل است	۱۲	کہ پندارم این شعلہ بر من گل است

۱۳	که مهرش گریبان جان میکشد	نه دل و امن وستان میکشد
۱۴	که زنجیر شوق است در گردنم	نه خود را بر آتش بخود می زخم
۱۵	نه ایندم که آتش بمن برفروخت	مرا به بختان دور بودم که سوخت
۱۶	که با او توان گفتن از زاهدی	نه آن میکند یار در شاهدی
۱۷	که من را ضمیم گشته در پای دوست	که عظیم کند بر تو لاس دوست
۱۸	چو او هست گر من نباشم رواست	مرا بر تلف حرص دانی چراست
۱۹	که در وی سرایت کند سوز دوست	بسوزم که یار پسندیده است
۲۰	حریف بدست آر بهم در خویش	مرا چند گوئی که در خور خویش
۲۱	که گوئی بگذردم گزیده منال	بدان ماند اندر ز شوریده حال
۲۲	که دانی که درویش خواهد گرفت	کس را نصیحت مگو ای شکفت
۲۳	نگویند گاه بسته ران اس غلام	ز کف رفت به بیچاره را لگام

باب چهارم در تواضع

۱- حکایت

۱	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک	ز خاک آفریدت خداوند پاک
۲	ز خاک آفریدت آتش سباهش	حریص و همت سوز و سرکشش
۳	به بیچارگی تن بنیداخت خاک	چو گردن کشید آتش مهلناک

چو این سرفروزی نمود آن کمی	۳ ازین دیو که دند از آن آومی
۲- حکایت پایزید بسطامی قدس الشیخیه در تواضع	
۱ شنیدم که وقتی سحرگاه عید	۱ زگر ماه اسد بدون پایزید
۲ یک طشت خاکسترش بنحیر	۲ فور بنحیر از سر استی بسر
۳ همگفت ز ولیده دستار و مو	۳ کف دست شکرانه مالان برو
۴ که ای نفس من در خور آتشم	۴ بنجا کتیر روی در هم کشم
۵ بزرگان نکرند در خود نگا	۵ خدا بینی از خویشتن بین خواه
۶ بزرگی بناموس و گفتار نیت	۶ بلند می بدعو و پندار نیت
۷ تواضع سر رفت افرازدت	۷ تکبر بنجاک اندر اندازدست
۸ بگردن فتنه سرکش تند خو	۸ بلندیت باید بلند می مجوس
۳- حکایت خواجه معروف کرخی و مسافر رنجور	
۱ که نهاد معروف کرخی نجست	۱ که نهاد معروف کرخی از سر نجست
۲ شنیدم که همان شب آمد یک	۲ بیماریش تا بمرگ اندک
۳ سرش مو و رویش صفرا بنحیر	۳ بمویش جان در تن آویخته
۴ شب آنجا بنمکند و بالش نهاد	۴ روان دست در بانگ نالش نهاد
۵ خوابش گرفته بش کینفس	۵ ناز دست فریاد خواب کس
۶ نهاد بر ایشان طبع نیست	۶ نمی سروست طاعت بخت بکشت

۶	ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	۶	گرفتند از و خلق راه گریز
۸	نمانده ز مردم در آن بقعه کس	۸	همان ناتوان ماند و معروف بس
۹	شنیدم که شبها ز خدمت خفت	۹	چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
۱۰	شبه بر سرش شکر آورد خواب	۱۰	که چند آورد مرد و ناخفت تاب
۱۱	بیکدم که چشمانش خفتن گرفت	۱۱	مسافر پراکنده گفتن گرفت
۱۲	که لغت برین نسل ناپاک باد	۱۲	که این جمله سالوس و زرق اند باد
۱۳	ببند اعتقادان پاکیزه پوشش	۱۳	فریبنده پارسائی فروشش
۱۴	چه داند لت انبائے از خواب مست	۱۴	که بیچاره دیده بر هم نه بست
۱۵	سخنهای منکر بمعروف گفت	۱۵	که یکدم چو غافل از و بخت
۱۶	فرخور و شیخ این حدیث از کرم	۱۶	شنیدند پوشیدگان حرم
۱۷	یکے گفت معروف را در نهفت	۱۷	شنیدی که درویش تالان چه گفت
۱۸	بروزین سپس گوئی ز پیش گیر	۱۸	تفتت بهر چای و دیگر بمیر
۱۹	نکوئی و رحمت بجای خود است	۱۹	و لے بایدان نیک مردی بدست
۲۰	سیر سقلمه را گرد با شش منه	۲۰	سهر سهر دم آزار بر سنگ به
۲۱	مکن بایدان نیکی اے نکیخت	۲۱	که در شوره نادان نشان درخت
۲۲	نگویم مراعات سهر دم مکن	۲۲	که گرم پیش تا مردمان گم مکن
۲۳	با خلاق ترمی مکن یا درشت	۲۳	که سنگ را نالند چون گریه پشت

۲۳	بیسرت به از مردم ناسپاس	۲۳	گرافضات پرسی سگ حق شناس
۲۵	چو کردی مکافات بهیچ نویس	۲۵	بیرت آب رحمت مکن برخیس
۲۶	مکن بهیچ رحمت برین بهیچ کس	۲۶	ندیدم چنین بهیچ بر بهیچ کس
۲۷	پریشان نشوزین پریشان نگفت	۲۷	بخندید و گفت ای دلدار ام حفت
۲۸	مرانا خوش از وی خوش آمدگوش	۲۸	گر از ناخوشی کرد بر من خروش
۲۹	که نتواند از بیستداری غنود	۲۹	جفا به چنین کس بیاید شنود
۳۰	بشکرانه بار ضعیفان بکش	۳۰	چو خود را قوی حال بینی و خوش
۳۱	بمیری و است بمیرد چو جسم	۳۱	اگر خود همین صورتی چون طلسم
۳۲	بر نیک نامی خوری لا جرم	۳۲	و گر پرورانی درخت کرم
۳۳	بخور که بر معروف معروف نیست	۳۳	نه بینی که در کج تربت بے است
۳۴	که تاج تکبر بیتداختند	۳۴	یدولت کسانے سزا فراختند
۳۵	ندانند که حشمت بحکم اندرست	۳۵	تکبر کندم دشت پرست

باب پنجم در رضا و تسلیم

۱- حکایت شاطر سپاهان

۱	که جنگ آور و شوخ و عیلا بود	۱	مراد سپاهان یکے یار بود
۲	بر آتش دل خصم از و چون کیا ب	۲	مدامش بخون دست و پنجه خراب

۳	ندیدمش روزی که ترکش به بست	۳	ز پولاد پیکانش آتش نجست
۴	دلاور بسرخپه گاوزور	۴	ز بهوش بشیران در افتاد شور
۵	بدعوی چنان ناوک انداخته	۵	عدو را بهر یک یک انداخته
۶	چنان خار در گل ندیدم که رفت	۶	که پیکان او در سپر های زفت
۷	نزد تارک جنگ جو به نجشت	۷	که خود و سرش برانه در هم شرت
۸	چو کنجشک روزی ملخ در نبرد	۸	بکشتن چه کنجشک پیشش چه مرد
۹	گرش بر فریدون بدست تاختن	۹	اما نش نداده به تیغ آختن
۱۰	پیکانش از زور سپر خیز	۱۰	فرو برده چنگال در غنای شیر
۱۱	گرفت کمر بند جنگ از ماس	۱۱	و گر کوه بود به بکند ز جاس
۱۲	ز ره پوش را چون تبریزین دے	۱۲	گذر کرد ز مرد و برزین دے
۱۳	نه در مردی اورانه در مردی	۱۳	دوم در جهان کس شنید آدمی
۱۴	مرا یکدم از دست گذاشته	۱۴	که بار است طبعان هر نهشته
۱۵	سفر ناگه ازان زمین در ریود	۱۵	که عیشم دران یقه روزی نبود
۱۶	قضا نقل کرد از عراقم بشام	۱۶	خوش آمد دران خاک پاکم مقام
۱۷	و که پیشتر از شام بچانام	۱۷	کشید از زرد مندی خانه ام
۱۸	قضا را چنان آفت اقیانام	۱۸	که باز هم گذرد و عسراقی افتاد
۱۹	شبه سفر و شد یا ندیده ام	۱۹	بدل برگدشت آن بهر پیشام

۲۰	نمک ریش ویرینه ام تازه کرد	۲۰	که بودم نمک خورده از دست مرد
۲۱	بیدار و در سپاهان شدم	۲۱	بمهرش طلبگار و خواهان شدم
۲۲	جوان دیدم از گردش دهر پیر	۲۲	خدا نکش کمان از خوانش ز ریر
۲۳	چو کوه سپیدش سر از برف موی	۲۳	دوان آتش از برف پیری بروی
۲۴	فلک دست قوت برو یافته	۲۴	سر دست مرویش بر تافته
۲۵	بدر کرد گیتی غرور از سرش	۲۵	سیر ناتوانی بزا نو برش
۲۶	بدو گفتم ای سرور شیر گیر	۲۶	چه فرسوده کردت چو روباه پیر
۲۷	نخندید کز روز جنگ تتر	۲۷	بدر کردم آن جنگ جوئی ز سر
۲۸	ز زمین دیدم از نیر چون نیتان	۲۸	گرفته علمها چو آتش در آن
۲۹	یز نگینم کردی چو دود	۲۹	چو دولت بنام شد تهر چو سود
۳۰	من آنم که چون حمله آوردم	۳۰	برج از کف انگشتری بردم
۳۱	و سپه چون نکر داتم پایوری	۳۱	گرفتند گردم چو انگشتری
۳۲	غلیت شمر دم طریق گریز	۳۲	که نادان کتد با قضا پنجه تیز
۳۳	چه یاری کند منقر و بوشستم	۳۳	چه یاری نکر داتم ریزستم
۳۴	کی یار من نپاستد بخت	۳۴	بیازد و فتح نتوان شکست
۳۵	کروم به شیک افکن و پیل زور	۳۵	در آهین سپهر مزد و سهم ستور
۳۶	هنگامدم که دیدیم کرد و سپاه	۳۶	ز ره جامه کردیم و شمشیر گزاف

۳۶	چو ابر اسپ تازی بزرگخشم	۳۶	چو باران پلاک من و غمخشم
۳۸	دو شکر بهم پزدند از کین	۳۸	تو گفتی زدند آسمان زمین
۳۹	ز باریدن تیغ چون تگرگ	۳۹	هر گوشه بر خاست طوفان مرگ
۴۰	بصید هر بران پر خاش ساز	۴۰	کنند از دها س دهن کرد باز
۴۱	زمین آسمان شد ز گردیدود	۴۱	چو انجم در و برق شمشیر خود
۴۲	سواران دشمن چو دریافتم	۴۲	پیاده سپهر در سپهر یافتیم
۴۳	چه زور آورد و خبیه جمید مرد	۴۳	چو بازو س تو فیض یاری نکرد
۴۴	نه شمشیر خبک آوران کند بود	۴۴	که کین آوری ز ختر تند بود
۴۵	کس از لشکر باز نیجا بردن	۴۵	نیامد جز آغشته خندان یخون
۴۶	کسان را نشد ناوک اندر حریر	۴۶	که گفتم بدوزند سندان به تیر
۴۷	چو صد دانه مجسموع در خوشه	۴۷	فتادیم هر دانه در گوشه
۴۸	بنام ردی از هم بدادیم دست	۴۸	چو ماهی که با جوش افتد به شست
۴۹	چو طالع ز مار و سگ بر هیچ بود	۴۹	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

۴ - حکایت

۱	سیک آهین خبیه در اردیل	۱	همین بگذرانید بلیک زریل
۲	نمد پوست آید بختش سراز	۲	جوانی جهان سوزن پرگار ساز
۳	بهر خاش حبتن چو مهر کم کور	۳	کنند بختش بر از خام کور

۴	که یک چوبه بیرون نرفت از نزد	۲	پیرنجاه پیش رخدنگش بزد
۵	بخم کندش در آورد و برد	۵	دل آورد در آمد چو دستان کرد
۶	چو در دانه خونی بگردن بست	۶	بلشگر کش بر درخیمه دست
۷	سحر که پرستار از خیمه گفت	۷	شب از غیرت و شمر ساری نخت
۸	نخ پوش را چون فتادی اسیر	۸	تو کارهن بنا و ک بدوری و تیر
۹	ندانی که روز اجل کس نیست	۹	شنیدم که سیفت و خون بیکریت
۱۰	برستم در آموزم آداب حرب	۱۰	من آنم که در شیوه طعن ضرب
۱۱	سطبری بایم مندمی نمود	۱۱	چو بازو بختم قوی حال بود
۱۲	نخ پیش تیسرم کم از بیل نیست	۱۲	کنونم که در چرخ اقبال نیست
۱۳	ز پیراهن بے اجل نگزد	۱۳	بروز را جل نیزه جوشن درد
۱۴	برهنه ست اگر چو شمشیر خپلاست	۱۴	کراتیغ قبر اجل در قفاست
۱۵	برهنه نشاید بسا طور گشت	۱۵	ورش نخت یا و بود دهر نشت
۱۶	نه تاوان نه اسار نه خون به مرد	۱۶	نه دانا بے از اجل جان بهرد

باب ششم در طاعت

۱- حکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد ۱ که بر نخت و روزی طاعت نکرد

۲	خبر کن حریفان جهان گرد را	۲	قناعت تو نگر کند مرد را
۳	که بر سنگ گردان نروید نبات	۳	سکونت بدست آوری بی ثبات
۴	که اورا چو می پروری می کشی	۴	میرورتن ارم در آس و نهشی
۵	که تن پروران از منبر لاغر اند	۵	خردمند مردم همنس پروراند
۶	که اول سگ نفس خاموش کرد	۶	کس سیرت آدمی گوش کرد
۷	برین بودن آیین نابخداست	۷	خور و خواب تنها طریق دو است
۸	بدست آرد از معرفت تو شسته	۸	خنک نیک بختی که در گوشه
۹	نگردند باطل پر و اختیار	۹	بر آنا که شد سحر حق آشکار
۱۰	چه دیدار دیوش چه خسار حور	۱۰	ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
۱۱	که چه راز ره باز نشناختی	۱۱	تو خود را ازین در چه انداختی
۱۲	که در شهپرش بسته سنگ از	۱۲	بر اوج فلک چون پر دجره یاز
۱۳	کنی رفت تا سدره المنته	۱۳	گرش دامن از چنگ شهنشاه
۱۴	توان خوشتن را ملک خوی کرد	۱۴	بکم کردن از عادت خویش خورد
۱۵	نشاید پرید از ترس تا فلک	۱۵	کجا سیر وحشی رسد در ملک
۱۶	پس انکه ملک خوئی اندیشه کن	۱۶	شخت آدمی سیرت پیش کن
۱۷	نگر تا چه چپ ز زخمی که تو سر	۱۷	تو بر کوه تو سستی بر کمر
۱۸	تن خوشتن گشت و جان تو شست	۱۸	که گریه سنگ از گشت و گنجست

۱۹	چنین پر شکم آدمی یا خمی	۱۹	باندازه خورزاو اگر مرد می
۲۰	تو پنداری از بهر ناست و بس	۲۰	درون جای ذکر است قوت نفس
۲۱	بستختی نفس میکند پا دراز	۲۱	کجا ذکر گنج کز انبار آرز
۲۲	که پُر معده باشد ز حکمت متی	۲۲	ندارند تن پروران آگهی
۲۳	متی بهتر این رود ده پیچ پیچ	۲۳	دو چشم و شکم پُر نگردد بهیچ
۲۴	دگر بانگ دارد که بل من فریاد	۲۴	چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
۲۵	تو در بند آبی حسد پروری	۲۵	همه میردت عیسای از لاغری
۲۶	چو خربا بنجیل عیسای محتر	۲۶	بدین اسب فرومایه دنیا محتر
۲۷	نمیداخت جز حرص خوردن بدام	۲۷	مگر می ندانی که در او دام
۲۸	بدام افتد از بهر خوردن چو موش	۲۸	پلنگی که گردن کشد بر موش
۲۹	بدامش درافتی و تیرش خوری	۲۹	چو موش آنکه نان و پیش خوری

باب هفتم در تربیت نفس و تهذیب اخلاق

احکایت

۱	نه در اسب میدان و چو گان و گوی	۱	سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
۲	چه در بسند بیگانه بیگانه	۲	چه یاد دشمنی نفس به خائنه
۳	بهر دی ز رستم گزشتند و سام	۳	غبار یا ز بیخا از نفس از حرام

کس از چون تو دشمن نزار دغی	۴	که با خویشتن بر نیائی ہے
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	۵	بگرزگران مقهر مردم مکوب
وجود تو شهریت پرنیک وید	۶	تو سلطان و دستور دانا خرد
ہانا کہ دونان گردن فسر از	۷	درین شهر کبرند و سودا و آرز
رضا و ورع نیک نامان خُر	۸	ہوا و ہوس رہزن و کیسہ بر
چو سلطان غایت کند بآبدان	۹	کیا ماند آسایش جسدان
ترشوت و حرص و کین و خد	۱۰	چو خون در رگاتند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	۱۱	سر از حکم و راسے تو بر تافتند
ہوا و ہوس را منہ ستیز	۱۲	چو بینند سر پنجہ عقل تیز
نہ بینی کہ شب دزد و او باشن خس	۱۳	نگردند جاسے کہ گرد و غس
رئیسے کہ دشمن سیاست نکرد	۱۴	ہم از دست دشمن سیاست نکرد
نخواہم درین نوع گفتن بے	۱۵	کہ حرفے بس ار کار بند و کسے

۴۔ گفتار اندر فضیلت خاموشی و تلاوت خوشنویسی و آرمی

اگر پاسے در دامن آرمی چو کوہ	۱	سر ز آسمان بگذرد بہم شکوہ
زبان در کش اسے مویساروان	۲	کہ قہر را قلم نیست بر بے زبان
صدف وار کو ہر شناسان راز	۳	وہیں جسدہ بلو کو نکردند یاز
فراوان سخن باشد آگندہ گوش	۴	نصیحت نگیرد گھر در خوش

در تکریم و اسے از

۵	چو خواهی که گوئی نفس بر نفس	۵	حلاوت نیابی ز گفتار کس
۶	نباید سخن گفت ناساخته	۶	نشاید بریدن نمیند اخته
۷	تامل کنان در خطا و صواب	۷	به از اثر خایان حاضر جواب
۸	کمال است در نفس انسان سخن	۸	تو خود در بگفتار ناقص کن
۹	کم آواز هرگز نه بینی حجل	۹	جوانی مشک بهتر که یک توده گل
۱۰	حذر کن ز نادان ده مرد گوئی	۱۰	چو دانا کی گوئی و پرورده گوئی
۱۱	صد انداختی تیر و هر صد خطا است	۱۱	اگر بوشمندی یک انداز و راست
۱۲	چرا گوید آن چسب در خفیه مرد	۱۲	که گر فاش گردد دشو دروئی زرد
۱۳	مکن پیش دیوار غیبت سب	۱۳	بود کز لپت گوش دارد کس
۱۴	درون دلت شهر بندست راز	۱۴	نگد تانم بمیند در شهر یاز
۱۵	از آن مردودانان دبان بخت است	۱۵	که بمیند که شمع از زبان سوخت است

باب هشتم در بیان فضیلت شکر

احکامات

۱	نفس می نیارم ز دامن شکر دوست	۱	که شکر می ندانم که در خور دوست
۲	عطا می هست بهر موی از و بر تنم	۲	چگونه بهر موی شکر می کنم
۳	شائش خداوند بخشنده را	۳	که موجودی که از عسدم بنده را

۴	که اوصاف مستغرقِ شان اوست	۴	که اوت و صف احسان اوست
۵	روان و خرد بخش و هوش و دل	۵	پدیده که شخص آفریند ز گل
۶	نگر تا چه تشریف داد از غیب	۶	ز پشت پدر تا پیاپایان شیب
۷	که ننگ است تا پاک رفتن بجاک	۷	چه پاک آفریدت بهش باش و پاک
۸	که معقل نگیرد چو زنگار خورد	۸	پیاپی به نشان از آئینه گرد
۹	اگر مردی از سر بدر کن منی	۹	نه در است و بودی آب منی
۱۰	مکن تکیه بر زور بازوی خویش	۱۰	چو روزی بسعی آوری سوی خویش
۱۱	که یار دیگر دش در آورد دست	۱۱	چرا حق نمی بینی اسے خود پرست
۱۲	به توفیق حق دان نه از سعی خویش	۱۲	چو آید بکوشیدنت نیر پیش
۱۳	سپاس خداوند توفیق گوے	۱۳	بسپر خلی کس نبردست گوے
۱۴	ز غیبت مدد میرسد و مبدم	۱۴	تو قائم بخود نیستی یک قدم
۱۵	همی روزی آمد بچو فش ز ناف	۱۵	نه طغی که زبان بستم بودی ز ناف
۱۶	به پستان ماوراء و نخت دست	۱۶	چو نافش بریدند و زدی گسست
۱۷	بدار و دهند آتش از شهر خویش	۱۷	شریعت که ریخ آردش و به پیش
۱۸	ز انبیا سید محمد و خورشید چنانست	۱۸	پس او در شکم و زبانت است
۱۹	و چشمه هم از پرورشگاه اوست	۱۹	و دویستان که امروز نخواه اوست
۲۰	بهشت است و پستان در وجودش شیر	۲۰	کنار و بر ماوراء لیسندیر

۲۱	درخت است بالای جان پرورش	۲۱	ولد میوه نازنین بر برش
۲۲	نه رگهای پستان درون دل است	۲۲	پس از بکری شیرخون دل است
۲۳	بخونش فرو برده دندان چویش	۲۳	سرشته در دهن خو نواز خویش
۲۴	چو باز و قوی کرد و دندان به طبر	۲۴	بر اندایش دایه پستان بصبر
۲۵	چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	که پستان شیرین فرامش کند
۲۶	تو نیز اے که در تو به طفل راه	۲۶	بصبرت فراموش گرد گناه

۳- گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

۱	ندانند کسے قدر روز خوشی	۱	مگر روزی کافت لبختی گشتی
۲	زمستان درویش و تنگ سال	۲	چه سهل است پیش خداوند مال
۳	سلیم که یک چند نالان سخت	۳	خداوند را شکر صحت گفت
۴	چو مردانه رویاشی و تیر پاسے	۴	بشکرانه با کند پویان پاسے
۵	به پیر کمن بر بخشد جوان	۵	تو انا کند در رسم بر ناتوان
۶	چه دانستند چو نیان قد آب	۶	ز دامدگان پرس در آفتاب
۷	عرب را که به دجایا باشد قوی	۷	چه غم دارد از تشنگان نه روی
۸	کسی قیمت بندرتی نشناخت	۸	که یک چند پیچاره در تنبک داشت
۹	ترا تیر و شب که مستاید از	۹	از غلطی ز پیلو به پیلو سبب ناز
۱۰	بر اندیش از افتان و خیزان شب	۱۰	که رنجور داند در از می شب

بیاتک دہل خواجہ بیدار گشت ۱۱ | چہ داند شب پاسبان چون گزشت

باب ہفتم در توبہ

احکایت

۱	کس سارے آمد بنزد طیب	۱	زنالیدش تا بگردن قریب
۲	کہ دستم بزرگ بر نہ لے نیک ای	۲	کہ یایم ہی پر نیاید ز بجایے
۳	بدان ماند این قامت خفته ام	۳	کہ گوئی بگل در نشد و رفتہ ام
۴	بد و گفت دست از جهان بگسل	۴	کہ پایت قیامت بر آید ز گل
۵	اگر در جوانی زد می دست و پا سے	۵	در ایام پیری خون اش در آسے
۶	چو دوران عمر از چهل برگزشت	۶	فران دست و پا گشت از سر گزشت
۷	نشاط آنکہ از سن رسیدن گرفت	۷	کہ شام سپیدہ دمیدن گرفت
۸	باید ہوس کردن از سر بدر	۸	کہ دور ہوس بازی آمد بدر
۹	بسنری کجا تازه گردد و دلم	۹	کہ سنری بخواد و مید از گلیم
۱۰	تفسیح کنان در ہوا ہوس	۱۰	گذشتیم بر خاک بسیار کس
۱۱	کسانے کہ دیگر قییم اندر اند	۱۱	بیایند بر خاک ما بگذرند
۱۲	درینا کہ نمسل جوانی برقت	۱۲	بلہو و سب زندگانی برقت
۱۳	درینا چنان روح پرور زمان	۱۳	کہ بگذشت بر ما چو برقی بیان

۱۲	ز سودای آن پوشتم و این خورم	نیردا ختم تا غم دین خورم
۱۵	درینا که مشغول باطل شدیم	ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
۱۶	چیز خوش گفت با کودک آموزگار	که کار سے نکر دیم و شذر و زرگار

۲- گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

۱	جوانانه طاعت امر فرگیرد	که فردا جوانی نیاید ز پیر
۲	فراغ دلت هست و نیروی تن	چو میدان فراخت گویئے بزن
۳	من این روز را قدر شناختم	بدانستم اکنون که در با ختم
۴	قفزار وزگار سے زمن در ربود	که هر روز سے از وی شب قدر بود
۵	چیز کوشش کند چیر بر بار	تو میسر ده که بر باد پائی سوار
۶	شسته قدح گر بنزد چست	نیاورد خواهد بهای دست
۷	کنون کو قنات بغفلت زدست	طریقے ندارد و بجز باز بست
۸	که گفت بجوون در انداز تن	چو افتاد هم دست پائے بزن
۹	بغفلت بدادی ز دست آب پاک	چه چاره کنون جگر تهم نجاک
۱۰	چو از چابکان در دویدن گرو	نبردی هم افتان و خیزان برو
۱۱	گر آن باد پایان برفتند تیر	تو بیدست پائے از شستن بخیز

باب دهم در مناجات و عجز و تسلیم

۱- حکایت

۱	بیاتا بر آریم دست ز دل	۱	که نتوان بر آوردن دواز گل
۲	بفصل خزان در نه بینی درخت	۲	که بے برگ ماند سرسای سخت
۳	بر آوردنی دستهای نیاز	۳	ز رحمت نگر و تهیدست باز
۴	پندار ازین در که هرگز نیست	۴	که نوید گد در آورده دست
۵	همه طاعت آرند و مسکین نیاز	۵	بیاتا بدرگاه مسکین نواز
۶	چو شاخ برهنه بر آریم دست	۶	که بی برگ ازین پیش نتوان نشست
۷	خداوند کار انظر کن بچود	۷	که جرم آمد از بندگان در وجود
۸	گنه آید از بنده خاکسار	۸	با امید عفو خداوند گار
۹	کرمیابر زرق تو پیر درده ایم	۹	با لغام و لطف تو خود کرده ایم
۱۰	گدا چون کرم بنید و لطف و ناز	۱۰	نگردد ز و نبال بختنده باز
۱۱	چو مارا بدنیاست تو کردی عزیز	۱۱	بعقبه همی چشم داریم نیند
۱۲	غریزی و خواری تو بخشی و بس	۱۲	غریز تو خواری نه بیند ز کس
۱۳	خدا یا بغرت که خواریم مکن	۱۳	بذل گنه شد مسارم مکن
۱۴	مسلط مکن چون من بر سرم	۱۴	زدست توبه که عقوبت برم
۱۵	بگیتی بترزین نباشد بدی	۱۵	جفا بردن از دست همچون خودی
۱۶	مرا شرمساری ز روئے تو بس	۱۶	دگر شرمسارم مکن پیش کس

۱۷	گرم بر سر افتد ز تو سایه	۱۶	سپهرم بود کمترین پایه
۱۸	اکرتاج بخشی سدر از دم	۱۷	توبره از تا کس نیست از دم

۲- حکایت

۱	تخم می بلرز و چو یاد آورم	۱	مناجات شوریده در حرم
۲	که می گفت با حق بزاری بے	۲	میفکن که دستم بگیرد کس
۳	بلطفم بخوان یا بران از دم	۳	ندارد بجز آستانت سرم
۴	تو دانی که مسکین و بیچاره ام	۴	سروانده بانفس اماره ام
۵	نمی تازد این نفس سرکش چنان	۵	که عفتش تواند گرفتن عنان
۶	که بانفس و شیطان برآید زور	۶	نبرد بندگان نیاید ز مور
۷	بگردان راهت که راهی بده	۷	وزین دشمنانم تپا بده
۸	خدا یا بذات خداوندیت	۸	باوصاف بے مثل و مانند بیت
۹	به لبتیک حجاج بیت الحرام	۹	بمدفون شیرب علی السلام
۱۰	به تکبیر مردان شمشیر نهان	۱۰	که مرد و غار است شیراز خندان
۱۱	بطاعات پیران آراست	۱۱	بصدق جوانان نوحه آراست
۱۲	که مارا دران ورطه یک نفس	۱۲	زننگ دو گفتن بفسر یا درس
۱۳	امید است از آنانکه طاعت کنند	۱۳	که بے طاعت از شفاعت کنند
۱۴	بپاکان کز آلاشیم دوردار	۱۴	و گزرتی رفت معذوردار

۱۵	به پیران پشت از عبادت دوتا	۱۵	ز شرم گنه دیده بر پشت پا
۱۶	که چشم ز روزه سعادت میند	۱۶	ز باخم بوقت شهادت میند
۱۷	چراغ یقینم فندار راه دار	۱۷	ز بد کرد و نهم دست کوتا دوار
۱۸	بگردان زانا دیدنی دیده ام	۱۸	ده دست برنا پسندیده ام
۱۹	من آن دزه ام در بهوای تو نیست	۱۹	وجود و عدم در ظلامم یکے است
۲۰	ز خورشید لطف شعاع بسم	۲۰	که حسرت در شاعت نه بیند کسم
۲۱	بدے را نگه کن که بهتر کس است	۲۱	گداز از شاه التفاتے بس است
۲۲	مرا اگر بگیرد بانصاف و داد	۲۲	بنالم که عفو من نه این وعده داد
۲۳	خدا یا بدلت سران از درم	۲۳	که صورت نه بند در دیگرم
۲۴	ور از جمل غائب شدم روز چند	۲۴	کنون کادم در برویم میند
۲۵	چه عذر آرم از تنگ تر دامن	۲۵	مگر عذر پیش آورم کاسے غنی
۲۶	فقیرم بحسبم گستاخم بگیر	۲۶	غنی را تر حسم بود بر فقیر
۲۷	چرا باید از ضعف عالم گریست	۲۷	اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
۲۸	خدا یا بظلمت شکستیم عهد	۲۸	چه زور آور دبا قضا دست جمد
۲۹	چه پشیمند از دست تدبیر	۲۹	همین نکست بس غدر تقصیر
۳۰	همه هر چه کردم تو برهم زدی	۳۰	چه قوت کند با خدای خودی
۳۱	نه من سر ز حکمت بدر می برم	۳۱	که حکمت چنین می رود بر سرم

۳- حکایت مست و مودن

۱	شنیدم که مسته ز تاب نبید	۱	بمقصود مسجد در د وید
۲	بنالید بر آستان گرم	۲	که یارب بسند دوس اعلی برم
۳	مودن گریان گرفتش که بین	۳	سگ و سجده می فارغ از عقل دین
۴	چه شایسته کردی که خواهی شبت	۴	نمی زیدت ناز بار و می رشت
۵	بگفت این سخن پیر و بگریست	۵	که مستم بد از من اینخواه دست
۶	عجب دارم از لطف پروردگار	۶	که باشد گنگارے امیدوار
۷	ترامی نگویم که عندرم پذیر	۷	در توبه باز است و حق دستگیر
۸	همی شدم دارم ز لطف گرم	۸	که خوانم گن پیش عفو ش عظیم
۹	کسے را که پیری در آرد زپای	۹	چو دستش بگیرد و نخیزد زجای
۱۰	من آنم زپای اندر افتاده پیر	۱۰	خدا یا بفصل توام دستگیر
۱۱	نگویم بزرگی و جا هم بخش	۱۱	فروماندگی و گنا هم بخش
۱۲	اگر یارے اندک زلل داند	۱۲	بنا بخردی شهره اگر داند
۱۳	تو بنیا و ما خائف از یک دگر	۱۳	که تو پرده پوشی و ما پرده در
۱۴	بر آورد مردم ز بیرون خروش	۱۴	تو با بنده در پرده و پرده پوش
۱۵	بنادانی از بندگان سرکشند	۱۵	خداوند گاران قلم درکشند
۱۶	اگر جسم بخشی بمبت در جود	۱۶	نماند گرفتارے اندر وجود

۱۶	وگر خشم گیری بفت در گناه	۱۶	بدوزخ فرست و تراز و مخواه
۱۷	گر م دست گیری بجای رسم	۱۷	وگر بنگینی بزنگی سر و کسم
۱۸	که زور آورد و گرتویاری دهی	۱۸	که گیرد چو تورستگاری دهی
۱۹	و نخواهند بودن بچشر فریق	۱۹	ندانم که امان دهندهم طریق
۲۰	عجب گر بود راهم زد دست راست	۲۰	که از دست من خبر گزری بنجاست
۲۱	دل می دهد وقت وقت این امید	۲۱	که حق شرم دارد ز موای سفید
۲۲	عجب دارم او شرم دارد زین	۲۲	که شرم نمی آید از خویش تن
۲۳	نه یوسف که چندین بلا دید و بند	۲۳	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
۲۴	گنه عفو کرد آل یعقوب را	۲۴	که معنی بود صورت خوب را
۲۵	بکر دار بدشان مقید نکرد	۲۵	بضاعت فرجات شان رونکرد
۲۶	ز لطفت بهی چشم داریم نیند	۲۶	برین بی بضاعت بخش امی غریز
۲۷	کس از من سیه نامه تر دیده نیست	۲۷	که بهیچش فعال پسندیده نیست
۲۸	جز این کاغذها دم بیاری نت	۲۸	اسیدم بآمرز گاری نت
۲۹	بضاعت نیاوردم الا امید	۲۹	خدا یا ز عفو مکن تا امید

انتخاب از یوسف زلیخا جامی

طلب کردن یا و شاه مصر حضرت یوسف برای تعبیر خواب خود

۱	بسا قفسی که ناپیدا گنبد است	۱	بر در راه کنایش ناپیدا است
۲	بود چون کار دانا بیج در پیچ	۲	بیشیش کوشش فکر و نظر بیج
۳	ز ناگه دست صحنه در میان بنی	۳	بفتش بیج صانع را گمان نی
۴	پدید آید ز غیب آزار کشادے	۴	و دلیعت در کشادش هر مردے
۵	چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند	۵	هر پدید از رشتن بند بسبب هر پیوند
۶	بجز ایزد حسن اندان را پنا ہے	۶	که باشد ورنه انچه کایگر کا ہے
۷	ز پندار خودی و بجز دی ز ست	۷	گر فتنش فیض فصل ایزدی دست
۸	شے سلطان مصر آن شاه بیدار	۸	بخوابش هفت گاه و اند پیدار
۹	همه بسیار خوب و سخت قریه	۹	بخوبی و خوشی از یک دگر به
۱۰	وزان پس هفت دیگر در برابر	۱۰	پدید آمد سه سر خشک و لاغر
۱۱	در آن هفت نخستین روی کردند	۱۱	بسان سبزه آن را پاک خوردند
۱۲	بدینسان سیزدهم هفت خوشه	۱۲	که دل زان قوت بردی دیده داشت
۱۳	برآمد از عقب هفت دگر خشک	۱۳	بران پیچید و کوش سر سبز خشک

۱۳	چو سلطان بامداد از خواب برخاست	۱۳	زهر پیدار دل تعبیر آن خواست
۱۴	همه گفتند کاین خواب محال است	۱۴	فراهم کرده و هم و خیال است
۱۵	بجکم عقل تعبیر سے ندارد	۱۵	بجز اعراض تدبیر سے ندارد
۱۶	چو انحر دسے کہ از یوسف خبر داشت	۱۶	ز روستے کاریوسف پرده برداشت
۱۷	کہ در زندان بنجایون فرو جانیت	۱۷	کہ در حل دقائق حسنه دانیت
۱۸	بود بیار در تعبیر ہر خواب	۱۸	دلش خواص این بکر گہریاب
۱۹	اگر گونی برد بکشایم این راز	۱۹	وزنه و تعبیر خوابت آورم باز
۲۰	بگفتا اذن خواہی چیست از من	۲۰	چہ بہتر کور را از چشم روشن
۲۱	ہر ایشتم خوردن آن لحظه کور است	۲۱	کہ از دانستن این راز دور است
۲۲	روان شد جانب زندان چو انحر	۲۲	یوسف حال خواب شب بیان کرد
۲۳	بگفتا گا و خوشہ ہر دو سال اند	۲۳	با و صاف خوش و صاف حال اند
۲۴	چو باشد خوشہ سہر و گا و سنہ ربہ	۲۴	بود از خوبی سالمت خبر دہ
۲۵	چو باشد خوشہ خشک و گا و لاغر	۲۵	بود از سال تنگت قصہ آور
۲۶	نخستین سال ما سے ہفت گانہ	۲۶	بود باران و آب و کشت و دانہ
۲۷	ہمہ عالم ز نعمت پُر بر آید	۲۷	وزان پس ہفت سال دیگر آید
۲۸	کہ نعمت ما سے پیشین خوردہ گردد	۲۸	ز تنگی جان حلق آزر دہ گردد
۲۹	نبار و ز آسمان این خبر آید	۲۹	نروید بر زمین شاخ گیاہ

۳۱	بنگلی تنگستان جان سازند	۳۱	ز عشرت مالداران دست دارند
۳۲	که گوید آدمی نان و دهر جان	۳۲	چنان نان کم شود بر خوان دوران
۳۳	حریت بزم شاه دادگر گشت	۳۳	چرخ اندر این سخن بشنید و بر گشت
۳۴	دل شاه از دوش چون غنچه شکفت	۳۴	حدیث یوسف و یوسف او گفت
۳۵	کز دیه که دوم این نکته باور	۳۵	بگفتا خیر و یوسف را بیاور
۳۶	چرا از هر دهن باید شنیدن	۳۶	چو از ولبر سخن شاید شنیدن
۳۷	و لے که خود گوید خوشتر است آن	۳۷	سخن از دوست آری شکست آن
۳۸	ببر دین مژده سوئے آن بیکانه	۳۸	و گر باره بزدان شد روانه
۳۹	سو بستانسرای شاه نه گام	۳۹	که اسے سرور یا ضیافت بخرام
۴۰	بیار ازین گل آن بستانسرا را	۴۰	خرامان شو بدین سوئے دل آرا
۴۱	که چون من بیکے را بے گنا ہے	۴۱	بگفتا من چه آیم سوئے شاهے
۴۲	ز آثار کرم مایوس گردا است	۴۲	بزدان سالما محبوب کدا است
۴۳	ازین غمخانه گوا اول بفرماے	۴۳	اگر خواهد که من بیرون نهم پائے
۴۴	ز حیرت در رخم کف بریدند	۴۴	که آنانی که چون بر دیم دیدند
۴۵	نقاب از کار مار و شش کشانید	۴۵	بیک جا چون تریا با هم آیند
۴۶	چرا رختم سوزندان کشیدند	۴۶	که چرم من چه بود از من چه دیدند
۴۷	که پاکست از خیانت دامن من	۴۷	بود کین سر شود بر شاه روشن

۴۸	در اندیشه خیانت پیشگی نیست	۴۸	مرا پیشه گناه اندیشگی نیست
۴۹	بخر صدق و امانت نامد از من	۴۹	دران خانه خیانت نامد از من
۵۰	که باشم در سداش تاته خان	۵۰	مرا به گزغم نقیب خند این
۵۱	زبان سسر را کرد آگاه	۵۱	جوانمرد این سخن چون گفت پاشاه
۵۲	همه پروانه آن شمع گشتند	۵۲	که پیش شاه یکسر جمع گشتند
۵۳	زبان آتشین بکشاد چون شمع	۵۳	چوره کردند در پیش شه آن جمع
۵۴	که بروی تیغ بدنامی کشیدند	۵۴	کز آن شمع حریم جان چه دیدند
۵۵	چهاره سوئے زندانش نمودید	۵۵	زرویش در بهار و باغ بودید
۵۶	که از دانا رسد برگردنش غل	۵۶	تبه کا زار باشد بر تنش گل
۵۷	بپایش چون مند جز آب زنجیر	۵۷	گلکش نیست تاب باد شبگیر
۵۸	بتونسد خنده تر هم تاج و هم توت	۵۸	زنان گفتند کای شاه جوان بخت
۵۹	بجست و شد فغانی ندیدیم	۵۹	ز یوسف ما بچسب پایی ندیدیم
۶۰	که بود از تهمت آن جان جهان پاک	۶۰	نباشد در صدف گوهر چنان پاک
۶۱	زبان از کذب جان از کید و دشت	۶۱	زلیخا بود نیز آنجاست شسته
۶۲	ریاضت های عشقش پاک کرده	۶۲	ز دستانهای پنهان زیر پرده
۶۳	پند صبح راستی از صدق دم زد	۶۳	فروغ راستی از جان غم زد
۶۴	هر آمد ز و صدای حقیقت الحق	۶۴	بجز غم خویشش کرد اقرار خلوت

۶۵	منہم در عشق او گم کردہ راستہ ہے	۶۵	گفتا نیست یوسف را گناہ ہے
۶۶	چو کام من نداد از پیش راندم	۶۶	نخست اور ابوصل خویش خواندم
۶۷	در آن تمہار غمہائے من افتاد	۶۷	بزدان از ستمہائے من افتاد
۶۸	بمالش کرد حال من سرایت	۶۸	غم من چون گذشت از حد غایت
۶۹	کنون واجب بود اور اتلافی	۶۹	جہانے گر سید اور از جانی
۷۰	بصد چندان بود یوسف سزاوار	۷۰	ہر احسان کا یہ از شاہ نلو کار
۷۱	چو گل لبگفت و چون غنچہ بچندید	۷۱	چو شاہ این نکتہ سنجیدہ بشنید
۷۲	بدان خرم سر بتانش آرد	۷۲	اشارت کرد کہ زندانش آرد
۷۳	گل خرم بہ بستان بہ کہ زندان	۷۳	ز باغ لطف گلبرگیست خندان
۷۴	مقام شاہ نبود جز سر تخت	۷۴	بلکہ جان بود شاہ کو تخت
برون آمدن یوسف از زندان و احترام بادشاہ مر اور او وقت غزیر			
۱	کہ ایے ملخی بنا شد عیش شیرین	۱	دین دیر کس رسمیت دیرین
۲	کہ آید بارخ چون ماہ سپیدن	۲	خوردہ ماہ طفلے در رحم خون
۳	کہ خورشید و رخسانش ہر رنگ	۳	بسانستی کہ بیند لعل در شک
۴	طلوع صبح کردش چارہ سازی	۴	شب یوسف چو بگذشت از درازی
۵	برآمد آفتابش از پس کوہ	۵	چو شد کوہ گران بر جانش اندوہ
۶	خطاب آمد ہر دوکان در گاہ	۶	پے تعظیم و اکرام و سے از شاہ

۷	کز ایوان شه خورشید اوزنگ	۷	بمیدان زهر جانب دو فرنگ
۸	دور وید تا بزندان ایستادند	۸	تجملها سے خود را عرض دادند
۹	چه از زرین کمر سرکش غلامان	۹	همه در خلعت زرکش خرامان
۱۰	چه از خورشید پیکر خوشنویان	۱۰	بعبرائی و سریانی سردایان
۱۱	چه از چابک سواران سپاهی	۱۱	بتازی مرکبان باهم مباحی
۱۲	سراں مصر بیرون از شماره	۱۲	نثار افشان شدند از هر کناره
۱۳	نیتستان بامید نثارے	۱۳	کشاده هر طرف جیب و کنارے
۱۴	چو یوسف شد سوخسور و داند	۱۴	بمخلصیتا سے خاص خسروانه
۱۵	فراز مرکبش از پاسے تا فرق	۱۵	تو کوئی کشته در زر و گهر غرق
۱۶	بهر جا بملها سے مشک و عنبر	۱۶	نهر بود در پاسے در و گوهر
۱۷	براه مرکب او می نشانند	۱۷	گوارا از گدائی می رها نند
۱۸	چو آمد پار گاه شمع پدیدار	۱۸	فرو دادند رخسار سینر قنار
۱۹	خروا طلسم پیا انداختند شش	۱۹	پیا انداز فرق افراختند شش
۲۰	بالا سے خروا کسوں بهیرفت	۲۰	براطلس چون مهر گردون بهیرفت
۲۱	ز قرب مقدش چون شه خبر یافت	۲۱	باستقبال او چون نجبیت یافت
۲۲	کشیدش در کنار خویش تنگ	۲۲	چو سر و گلرخ و شمشاد گلنگ
۲۳	به پهلوی خودش بر تخت بنشانند	۲۳	بپرستشهای خوش باوی سخن راند

نخست از خواب خود پر سید تعبیر	۲۳	درآمد لعل نوشینش بتیر	۲۳
وزان پس کرد از هر جا سوا لے	۲۴	پیر سیدش ز هر کارے و حالے	۲۴
جوابے دلکش و مطبوع گفتش	۲۵	چنان گامد از ان گفتش گفتش	۲۵
در آخر گفت این خوابے که دیدم	۲۶	ز تو تعبیر آن روشن شنیدم	۲۶
چو بیان تدبیر آن کردن توانم	۲۷	غم خلق و جهان خوردن توانم	۲۷
بگفتا باید ایام فساد خن	۲۸	که ابر و نیم نیست در ترا خن	۲۸
بنادی که دن اندر هر دیارے	۲۹	که نبود خلق را جز کشت کارے	۲۹
بنامش تنگ خار را ترا کشند	۳۰	ز چهره خوی فشانان دانه پاشند	۳۰
چو از دانه شود آگنده خوشه	۳۱	نهندش به چنان از هر توشه	۳۱
سنانا خوشه را زان رسته از تن	۳۲	که باشد بر رخ خصمان نمان زن	۳۲
چو گیسو خوشه در خانه درنگی	۳۳	نیاید روزگار قحط و تنگی	۳۳
در هر س براسے عیش تیره	۳۴	بقدر حاجت خود زان ذخیره	۳۴
رے هر کار را باید کفیلے	۳۵	که از دانش بود باوے دیلے	۳۵
بدانش غایت این کار داند	۳۶	چو داند کار را که دن تواند	۳۶
ز هر چیزے که در عالم توان یافت	۳۷	چو من دانا کفیلے کم توان یافت	۳۷
میراند یعنی کن تدبیر این کار	۳۸	که ناید دیگرے چون من پیدار	۳۸
چو از دانه شود آگنده خوشه	۳۹	بنامش تنگ خار را ترا کشند	۳۹
چو از دانه شود آگنده خوشه	۴۰	بنامش تنگ خار را ترا کشند	۴۰

۴۱	سپه را بنده فرمان او کرد	۴۱	زمین را عرصه میدان او کرد
۴۲	بجای خود تخت زرتشاندش	۴۲	بعد عزت عزیز مصر خواندش
۴۳	چو پایا لای تخت زرتشاندس	۴۳	چنانچه زیر تختش سر نهادس
۴۴	چو رفت بر سر میدان زایوان	۴۴	رسیدس بانگ پاوتشان کیوان
۴۵	بهر جانب که طوف اندیش بودس	۴۵	جنیت کش هزاران پیش بودس
۴۶	بهر کشور که بگذشتن سواره	۴۶	برون بودس سپاهش از شاره
۴۷	چو یوسف را خدا داد این بندی	۴۷	بقدر این بندی از جندی
۴۸	غریز مصر را دولت زبون گشت	۴۸	لواست حشمت او سرگون گشت
۴۹	دلش طاقت نیاورد این خلل را	۴۹	برووی شد هدف تیر اجل را
۵۰	ز بنجاروس در دیوار غم کرد	۵۰	ز بار سحر یوسف پشت خم کرد
۵۱	نه از جا غریزش خانه آباد	۵۱	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
۵۲	فلک کو دیر مهر فرو دین است	۵۲	درین جریان سر کار وی این است
۵۳	یکه را بر کشد چون خور بر افلاک	۵۳	یکه را افکند چون سایه بر خاک
۵۴	خوش آن دانا بهر کارس و بایس	۵۴	که از کارش نگیس در اعتبارس
۵۵	نه از اقبال او گردن سر از د	۵۵	نه از او باراه جاننش گریز

در شرح حال بنجا از وفات عزیز مصر استیلا می شیت یوسف برو

دست کرد و لبرس ناشاد یا شد ۱ زهر شاد می و غم آزاد با شد

۱	غم دیگر نگیسرد دامن او	۲	نگرد و شادی سپیرامن او
۳	اگر گردد جهان دریای اندوه	۴	برآرد موجهای غم چون کوه
۵	از آن غم دامن او تر نگردد	۶	زانده و سب که دارد بر نگردد
۷	و اگر جشن و طرب سازد زمانه	۸	درد و عیشهای جاودانه
۹	فر و چید از آن جشن و طرب روزه	۱۰	نخواهد کم غم خود یک سهر روزه
۱۱	زلیخا بود مرغ محنت آهنگ	۱۲	چنان چون خائنه مرغان بر آهنگ
۱۳	در آن روزی که دولت یار بودش	۱۴	حرم خانم چون گلزار بودش
۱۵	غریزش بود بر سایه گستر	۱۶	هناسی بود رخسار سایه پدور
۱۷	همه اسباب عشرت جمع میداشت	۱۸	رخ افروز خسته چون شمع میداشت
۱۹	غم یوسف ز جان او نمی رفت	۲۰	حدیثش از زبان او نمی رفت
۲۱	در آنوقت که رفت از سر غریزش	۲۲	نماند از اسباب دولت هیچ چیزش
۲۳	خیال روسیه یوسف یار او بود	۲۴	انیس خاطر افکار او بود
۲۵	بیادش روی در دیرانه کرد	۲۶	وطن در گنج محنت خانه کرد
۲۷	نمیخورد از فراق او نمی خفت	۲۸	ز دیده خون همی بارید و می گفت
۲۹	خوشا که بخت بر خوردار بودم	۳۰	در دن یک سربا بیا بودم
۳۱	و لے بے یاد از حرمان دیدار	۳۲	بناش دیدم هر روز صدار
۳۳	از آن دولت چو بنجم ساخت محروم	۳۴	بزدان کردش محروم و مظلوم

یوسف زلیخا

۱۹	شب پنهان برندان بر دے راہ	۱۹	تا شاگردے آن روی چون ماہ
۲۰	بروزم زنگ غم از دل زدودے	۲۰	درود یو آں منزل کہ بودے
۲۱	منم امروز از نیا دور مانده	۲۱	بدل رنجہ بہ تن مجور مانده
۲۲	ندارم زو بجز درد دل خیالے	۲۲	وزو خالی نیم در پیچ حالے
۲۳	خیالش گر رود چون زندہ ماتم	۲۳	کہ در قالب خیال آوست جاتم
۲۴	ہمگفت این حدیث و آہ منیرد	۲۴	ز آہ آتش بہر و ماہ میسرد
۲۵	زید آہ دائم دود آہش	۲۵	بفرق سر شدے چتر سیاہش
۲۶	ز خورشید حوادث ہیچ گاہے	۲۶	نبودے غیر آن چترش نیاہے
۲۷	نبود آن چتر کش بالا سے سر بود	۲۷	فلک را از خدنگ او سپر بود
۲۸	خدنگش را اگر ان مانع نکشتے	۲۸	ز صندوق فلک بیرون گذشتے
۲۹	ز مژگان دیمدم خواب میرنجیت	۲۹	مگو خواب خون ناب می رنجیت
۳۰	چو بود از تاب بدل سوران تب او	۳۰	شرہ میرنجیت آبے بر لب او
۳۱	نمی شست اندخ آن خواب کوئی	۳۱	از ان خواب یہ بودش سرخروئی
۳۲	چو زان خوابہ رخ را غازہ کرے	۳۲	بدل عقد محبت تازہ کر دے
۳۳	بروے کار تاوردے دم نقد	۳۳	بجز خون جگر کا بین آن عفت
۳۴	گے کندے بناخن روی گلگون	۳۴	چو چشم خود کشادے چشمہ خون
۳۵	ز سرخی ہر یکے بودہ دوا تے	۳۵	نوشتے از غمش خطا بجائے

۴۱	زبان خبر نقش جانان می تراشید	۴۱	گم سینه گم دل میخراشید
۴۲	سمن رازنگ نیلوفر ہی بست	۴۲	ہمی زد بر سہر زانو کف دست
۴۳	گراو خورشید شد نیلوفر مں	۴۳	بہر دوست یعنی در خور مں
۴۴	مرا بنود بخیر نیلوفر ہی کار	۴۴	چو با شد آفتاب خاور ہی یار
۴۵	بسان نیشکر جای دے انگشت	۴۵	بدل همچون صنوبر کو فتنے مشت
۴۶	نگارین گشتے از انگشت افکار	۴۶	کفش کز ہر نگارے داشتے عار
۴۷	ز کا فور ہی کف خود نامہ کردے	۴۷	ز انگشتان خونی خامہ کردے
۴۸	برون ترین حرف چیرے کم نوشته	۴۸	درون نامہ حرف غم نوشته
۴۹	نخواندے دلبر نوشته خوانش	۴۹	وے ز آن نامہ ہرگز وانش
۵۰	ز ہجران رنج و تیار دی این بود	۵۰	فراوان سالما کار دی این بود
۵۱	برنگ شیر شد موے چو قیرش	۵۱	جوانی تیرہ گشت از چرخ پیرش
۵۲	بمشکستان او کا فور بارید	۵۲	برآمد صبح و شب ہنگامہ برجید
۵۳	بجائے زراغ شد بوم آشیان گیر	۵۳	گریزان گشت زراغ از تیر تقدیر
۵۴	کزینسان بوم گیرد خانہ زراغ	۵۴	نبا شد یاد پیرے را دین باغ
۵۵	نیرگس زار چشمش یاسمین بست	۵۵	سیاہی را شکرک از زرشک شست
۵۶	سیہ پوشیدیش چشم جان بین	۵۶	بشادی زیر این طاق کج آئین
۵۷	چرا رفت از سیاہی و سپیدی	۵۷	چو ماتم وار گشت از ناامیدی

۵۳	ز بهندوستان گریبودش نمونه	۵۳	که باشد کار بهند و باز گونه
۵۴	برومی تازه چون گل چیش افتاد	۵۴	شکن در صفی تسریش افتاد
۵۵	ز ناز آن چین که افکنده در ابرو	۵۵	قناد از علت پیریش بر رو
۵۶	ندارد کس درین دیر کس یاد	۵۶	که گیرد آب چین بے جنبش یاد
۵۷	و لے گر باد بودے غریبه بونے	۵۷	رخ چون آب او پیر چین نمودے
۵۸	سہی سروش ز بار عشق خم شد	۵۸	سرش چون حلقہ ہمار قدم شد
۵۹	ز سرتاپا بے بودار بخت و اثر و ن	۵۹	ز بزم وصل همچون حلقہ بیرون
۶۰	درین خمدیدہ خاک از خون مردم	۶۰	چو شد سرمایہ بنیائیش کم
۶۱	بہ پشت خم از ان بودے سرش پیش	۶۱	کہ جتے کم شدہ سرمایہ خویش
۶۲	بسر بردے دران ویران ہر سال	۶۲	سرش ز افسرتی پایش ز ظمال
۶۳	نتی از حلماتے اطلش دوش	۶۳	سبک از دامنائے گوہرش گوش
۶۴	معطل گردن از طوق مرصع	۶۴	محر اعراض از زربفت متنع
۶۵	بزیر پہلو از خاشک نہالین	۶۵	غدار نازکش را خشت بالین
۶۶	بہر پو سفش از خاک بستر	۶۶	ہے از مدح پر حور گستر
۶۷	بیاد او زیر رویے خشتش	۶۷	مربع باشے بود از بہشتش
۶۸	درین محنت کزان یک شمعہ گفتم	۶۸	بشخص گوہر صد نکستہ سفتم
۶۹	نوفتے غیر یوسف بر زبانش	۶۹	نبودے غیر او آراہ جانش

در آن وقتیکه گنج سیّم فرود داشت	۷۰	هزاران حقه پراگند شد داشت	۷۰
زهر کس قصه یوسف شنیده	۷۱	پایش گنج سیّم وزر کشیده	۷۱
دانش را چو درج از گهر پُر	۷۲	لبالب ساخته از گوهر و در	۷۲
بدین بخشش که بودی کار پیوست	۷۳	شد از سیّم وزر و گوهر تیدست	۷۳
به پیشین جامه مسکین گشت خرسند	۷۴	بران از لیل خرم باشد مگر بند	۷۴
خبر گویان ز یوسف لب به بستند	۷۵	پس ز انوسه خاموشی شستند	۷۵
گذشت آن کز لب هر صاحبش	۷۶	ز یوسف یاقه قوت از ره گوش	۷۶
بر آن شد تاز بے قوتی رهد باز	۷۷	کند بر راه یوسف خانه ساز	۷۷
که افتد چون گذر گاه به برایش	۷۸	پذیرد قوت ز آواز سپاهش	۷۸
ز بے بچاره آن از پتاده	۷۹	ز مام احتیاز دست داده	۷۹
ز خوان وصل جانان باز مانده	۸۰	نوا بے عیش او ناساز مانده	۸۰
نباشد قوتی از وصل یارش	۸۱	نیاید قوت از پیک دیارش	۸۱
که بآباد از دوسه راز گوید	۸۲	که از مرغی نشانش باز جوید	۸۲
چو بیند هر دوسه بر بگذارے	۸۳	بر دیش از ره غربت غبارے	۸۳
ببوسد پای او کز شهر یارست	۸۴	بشوید گرد او کوزان دیارست	۸۴
و گر سلطاننش از راه سواره	۸۵	بر آید بنمودش تاپ نظاره	۸۵
شود خرم بخاک که در آیدش	۸۶	تشنه خوش با و از سپاهش	۸۶

آمدن زینجا برادر یوسف و از بنی خانه ساختن که تا از
آواز گذشتن او و سپاه او خردی یابد

۱	زینجا از تنهایی چو جان کاست	برادر یوسف از بنی خانه ساخت
۲	بدو کردند بنی بستن حواله	چو میسقا پر سر یاد و ناله
۳	چو کردی از جدائی ناله آغاز	جدابر خاسته از هر بنی آواز
۴	چو از هجر آتش اندر دس گرفت	ز آتش شعله در هر بنی گرفته
۵	در آن سینه بست بدو واقعه شسته	چو صید کبیر لاله دشمن شسته
۶	و لے از ذوق عشقش چون اثر بود	بر دهر تیر کوئی نیشکر بود
۷	در آخور داشت یوسف دینور دے	سپهر انداز دے گردون نهاد دے
۸	نگا و ر بلقی چون چرخ فیروز	ز شب بستن هزاران وصله روز
۹	ز نور و ظلمت اندر دے نشانه	برابر چون شب و روز زمانه
۱۰	گره بر خوشه چرخ از دم او	شکن در کاسه بدر از سم او
۱۱	بهر تمش هلا لے بسته از زر	بر شیم اختر ز خشان مُسمر
۱۲	بزخم ستم چو سنگ خاره خسته	ز هر ماه نوش سیاره جسته
۱۳	اگر نعلش پرید دے درنگ و دو	بچرخ اندر نشسته چون سه نو
۱۴	گذشته در شکارستان نخچیر	پران از سپل و نخچیر چون تیر
۱۵	گرش میدان شد از غربت تا شرق	بیک جستن برید دے گرم چون ق

۱۶	اگر گردش نه باز ویش کشیده	۱۶	بگردش باد صحر صحر کے رسیدے
۱۷	براہ ارچہ شدے پر قطرہ از خوی	۱۷	ندیدے تھچکس یک قطرہ ازوے
۱۸	بخوش رفتن در آن خوی بودیشیل	۱۸	چو آن گرد آمدہ از قطرہ ہاسیل
۱۹	چو گنجے بود از گوہر روانہ	۱۹	بری زاسیب مار تازیانہ
۲۰	بر آخور گردشے رام و فروتن	۲۰	گرفتے خدتش گردون گردون
۲۱	بدادیش اردر آوردے بآن سر	۲۱	بسطل ماہ آب از چشمہ خور
۲۲	مہیا ساختے در شبانگاہ	۲۲	جوش از سنبہ وز کمکشان کاہ
۲۳	ز شہر چشمہ دار شب مہ و سال	۲۳	پے جو گردش آمادہ غربال
۲۴	از سدرہ سجد خوان مرغان گنبدے	۲۴	کہ تانگ از جوش چون دانہ چیدے
۲۵	دوپیکر بود از زینش نشالے	۲۵	رکاب از ہر طرف تا بان ہلاے
۲۶	چو یوسف در ہلالش پای کردے	۲۶	چو ماہ اندر دوپیکر جامی کردے
۲۷	کشیدے زیر ان آن صیلے	۲۷	گرفتے ہر طرف اضعاف میلے
۲۸	بہ چاہ کہ بشیندے صیلش	۲۸	نمودے حاجت از کوس حیلش
۲۹	شتابان سوی آن شاہ آمدندے	۲۹	چو ستارہ پے ماہ آمدندے
۳۰	زلیخا نیز چون آنرا شنیدے	۳۰	از ان بہت خود پیرن دویدے
۳۱	بحسرت بر سہر راہش نشستے	۳۱	خروشان برگذر گاہش نشستے
۳۲	چو بے یوسف رسیدے خیلے از راہ	۳۲	بطرزش کو دکان کردندے آگاہ

۳۳	بروے رشک مہر و ماہ یوسف	۳۳	کہ اینک در رسید از راه یوسف
۳۴	نیمیا بم نشان اسے نازنینان	۳۴	زلیخا گفتے از یوسف در اینان
۳۵	کہ ناید بوسے یوسف در دماغم	۳۵	بدل زین نظر پسندید و اعظم
۳۶	نسیمش در مشام جان نشیند	۳۶	بہر محفل کہ آن جانان نشیند
۳۷	کز ایشان در دل افتادے شکوہ ہے	۳۷	چو یوسف در رسیدے با گروہ ہے
۳۸	درین قوم از قدم او اثر نیست	۳۸	گفتندے کہ از یوسف خبر نیست
۳۹	قدم دوست را از من پیشید	۳۹	بگفتے در فریب من بکوشید
۴۰	قد و مش را کجا پنهان توان داشت	۴۰	تہے کش شاہ ملک جان توان داشت
۴۱	نہ تنہا جان جان ہماں را تازہ سازد	۴۱	نسیمش باغ جان را تازہ سازد
۴۲	از ان جان تازہ کن آگاہ گردو	۴۲	چو جان را تازگی ہمراہ گردو
۴۳	ز چاوشان صداے دور شود دور	۴۳	چو کردے گوش آن حیران مجبور
۴۴	بصد محنت درین دور می بصورم	۴۴	زدے افغان کہ من چو بخت دورم
۴۵	بخویم دورے ازل ضروری	۴۵	نباشد بیش از نیم تاب دور می
۴۶	ہماں بہت کہ از خود دور باشم	۴۶	ز جانان تا بکے مجبور باشم
۴۷	ز خود کردہ فراموش او قنادے	۴۷	بگفتے این وہی ہوش او قنادے
۴۸	چنان بخود بآں تے بست رفتے	۴۸	ز جام بخود می از دست رفتے
۴۹	دیدے خلتے افغان و فریاد	۴۹	در آن نیا چودم از جان ناشاد

بدین دستور بودے دزگارے ۵۰ بنودے غیر از نیش کار و بارے

گرفتند زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

۱	ندار و عاشق بے دل قناعت	۱	فرایدر ص دے ساعت بساعت
۲	دو دم نبود بیک مطلوبش آرام	۲	بهر دم در طلب بر تر بند گام
۳	چو یابد بوسے گل خواهد که بیند	۳	چو بیند روسے گل خواهد که چند
۴	زلیخا کرد بعد از ره نشستی	۴	هواسے دولت دیدار بینی
۵	شبے سر پیش آن پت بر زمین سود	۵	که عمرے در پریش کارش این بود
۶	بگفت اسے قبلہ جانم جمالت	۶	سر من در عبادت پایالت
۷	ترا عمریست که جان می پرستم	۷	برون شد گوهر پیش زو ستم
۸	بخشتم خود بدین رسوایم را	۸	بخشتم باز ده بیستایم را
۹	ز یوسف چند باشم مانده مجبور	۹	یده چشمے که رویش بنیم از دور
۱۰	مرادر هیچ وقتے در مقامے	۱۰	بجز دیدار یوسف نیست کامے
۱۱	یده کام مرا چون نیستوانی	۱۱	چو داد می کام من دیگر تو دانی
۱۲	بدین جان سختیم پسند چندین	۱۲	بدین بد نختیم پسند چندین
۱۳	چه عمر است این که نابودن ازین به	۱۳	زو نابود پیمودن ازین به
۱۴	همی گفتم این و بر سر خاک میگرد	۱۴	زگر به خاک را نمناک میگرد
۱۵	چو شاه نور بخت خاور آمد	۱۵	صیل ابلقی یوسف بر آمد

۱۶	برون آمد زلیخا چون گدا کے	۱۶	گرفت از راہ یوسف تنگنائے
۱۷	بر سہم داد و خواہان داد برداشت	۱۷	زدل نالہ ز جان فریاد برداشت
۱۸	ز بس پر آسمان بیش از ہر سوے	۱۸	نفیر چاؤ شان طر تو اگوے
۱۹	ز بس بر گوشہ امیز در ہر جاے	۱۹	صہیل مرکبان باد پیماے
۲۰	کس از غوغا بحال اونفتاد	۲۰	بجا لے شد کہ آنرا کس بیناد
۲۱	ز نو میدمی دلش صد پارہ گشتہ	۲۱	ز کوے حرمی آوارہ گشتہ
۲۲	ز درد دل فغان میکرد و میرفت	۲۲	ز آہ آتش فشان میکرد و میرفت
۲۳	بخت خانہ خود چون پے آورد	۲۳	دو صد شعلہ بیک مشت لئے آورد
۲۴	بہ پیش آورد آن سنگین صنوبر	۲۴	زبان یک شادت کین الم را
۲۵	کہ اے سنگ بدوے غر و جاہم	۲۵	بہر اے کہ باشد سنگ راہم
۲۶	شد از توراہ بنجم تنگ بر دل	۲۶	سزدگر از تو کو بجم تنگ بر دل
۲۷	بہ پیش روی تو چون سجده بردم	۲۷	بسراہ و بال خود سپردم
۲۸	بگریہ از تو ہر گاہ کہ جستم	۲۸	ز کام ہر دو عالم دست شستم
۲۹	تو سنگی خواہم از تنگ تو بستن	۲۹	سنگ گوہر قدرت شکستن
۳۰	گفت این پس بنہم سنگ داد	۳۰	تیل آس شکستش بارہ پارہ
۳۱	جو شکستش بچالاک و چستی	۳۱	بکارش زان شکست آمد و رستی
۳۲	ز شعلہ بہت شکستن چو این پراخت	۳۲	با آب چشم و تنوای دل شد ساخت

۳۲	تضرع کرد و رو بر خاک مالید	۳۲	بدرگاه خداے پاک نالید
۳۳	که اسے عشق ترا از زیر دستان	۳۳	بتان و بت گران و بت پرستان
۳۴	اگر نه عکس تو بر بت قنادے	۳۴	بی پیش بت کسے کے سر نہادے
۳۵	دل بت گر بمهر خود حسد اشی	۳۵	وز آتش انگنی در بت تراشی
۳۶	کسے در پیش بت افتاد و بت است	۳۶	کہ گوید بت پرست ایڑ پرست است
۳۷	اگر رو در بت آورد و مہ خدا یا	۳۷	بان بر خود جہنم کرد و مہ خدا یا
۳۸	بلطف خود جہنمے من بیا مرز	۳۸	خطا کرد و مہ خطاے من بیا مرز
۳۹	ز بسیر راہ خطا پیچائی از من	۳۹	ستاند می گوہر بینائی از من
۴۰	چو آن گر خطا از من فتاند می	۴۰	بمن وہ باز اسچہ از من فتاند می
۴۱	یو د دل فارغ از واع تا سست	۴۱	بچشم لاله از باغ یوسف
۴۲	پیر گشت از رہ آن بر بصریان شاہ	۴۲	گرفت افغان کنان بازش سر راہ
۴۳	کہ پاک است آنکہ شہ را ساخت بندہ	۴۳	بذل عجز کرد و دش سر فکندہ
۴۴	بمهر قی سہ سہ مسکین و محتاج	۴۴	نہاد از عنبر و جہ خسروی تاج
۴۵	چو چاکر دین سخن در گوش یوسف	۴۵	برفت از ہیبت آن ہوش یوسف
۴۶	ب حاجت گفتہ این تسبیح خوان را	۴۶	کہ برد از جان من تاب و توان را
۴۷	مخلوط خانہ خاص من آورد	۴۷	بجھو لا نگاہ و اخلاص من آورد
۴۸	کہ تا یک شہ از ہواش پیر سم	۴۸	درین ادبار اقباشش پیر سم

۵۰	عجب ماندم که تاثیر عجب کرد	۵۰	کز آن تبیج چون شور و شغب کرد
۵۱	کلامش را که این تاثیر باشد	۵۱	گرش در دے نہ دانگیر باشد
۵۲	که در یاد با ہے یا نگاہ ہے	۵۲	دو صد جان خاک دریا بندہ شاہ ہے
۵۳	مروء قصبہ گم کردہ را ہاں	۵۳	فروغ صبح صادق داد خواہاں
۵۴	مروء را شود پاداش تدویر	۵۴	شود ہر صبح صادق را تباہیر
۵۵	کہ میجویند بہر زربہا نہ	۵۵	نہ چون شاہاں دور این زمانہ
۵۶	وگر زودست صد کن رنگ است	۵۶	زہر ظالم کہ یک دنیا رنگ است
۵۷	تظلم کردن از دے ہرگز گویت	۵۷	زدنیار و زرش صد سر خرویت

آستاب از دیوان حافظ

غزلیات

۱

ساقی بنور یاده بر افروز جام ما
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 چندان بود که شمه و ناز سنی قدان
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق
 مستی بچشم شاهد دلیند باخوش است
 ترسم که صرغه نبرد روز باز خواست
 اے بادا اگر بگلشن اجاب بگذری
 گو نام ما زیاده بعد اچمی بری
 بگرفت همچو لاله دلم در هوا اے سرو
 دریا اے انخیز فلک و کشتی بالال
 حافظ ز دیده دانه اشک بوی نشان

نیدام

غزل

۲

اگر آن ترک شیرازی بدست در دل ما را
 بخال بند و شن چشمه زار ما را

۲	پرده ساتی می بانی که در حینت خوابی نیست	۲	کنار آب رکنا باد گلگشت مصلی را
۳	فغان کین بولیای شوخ شیرین کاشه شکر شویب	۳	چنان بروند صبرزدل که ترکان خوان بغیرا
۴	ز عشق ناتمام با جمال یار مستی است	۴	بان رنگ خال و خط چه حاجت و نی میار
۵	من از آن جن و زرافون که یوسف از دستم	۵	که عشق از پرده عصمت بیرون آرد بغیرا
۶	حدیث از مطرب می گوید از دهر کمتر جو	۶	که کس نکشود و کشاید بکجک این معمار
۷	نشیست گوش کرب جانان کنه جان و دست دواز	۷	جوانان سعادت مند پند سپیدانارا
۸	بدم گفتمی و خر سنده معفاک الله کو گفتمی	۸	جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا
۹	غزل گفتمی و درستی بیا و خوش بخوان جاقظ	۹	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریار
۳			
غزل			
۱	رو بق عهد شبابست در گریستان را	۱	میرسد فرود گل بلبل خوش اسحان را
۲	اس صبا گو بچو آنان چمن بازرسی	۲	خدمت ما برسان سر و دگل و ریجان را
۳	است که بر مه کشتی از عنبر سارا چون گان	۳	مضطرب حال گردان من سرگردان را
۴	ترسم آن قوم که بدو دشمنان بخیندند	۴	در سر کار خرابات کنند ایمان را
۵	یار مردان خدا یارش که در کشتی نوح	۵	هست خاکی که بآب می خور و طوفان را
۶	و از زمانه گردان بدو این بدو ان مطلب	۶	کین چه کاسه در آتش بکشد و نهان را
۷	که بپوش باران که بپوش باده فروش	۷	خاکه و بپوش بپوش بپوش بپوش بپوش را
۸	نشوی با حقیت یک اندر اسرار وجود	۸	اگر تو مرگشته شوی دانه ها اسرار را

۹	گوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را	هر که خوا بگره آخر بدوشته خاک است
۱۰	وقت آنست که پیر و دکنی زندان را	ماه کنعانی من بسند مصر آن تو شد
۱۱	که بهم بر زده گیسوی مشک افشا را	در سبزه زلفت نداغم که چه سودا واری
۱۲	که بشمشیر مسیر نشود سلطان را	ملک آزادگی و کنج قناعت گنج است
۱۳	دام تر ویر مکن چون دگران قرآن را	حافظ می خورد وندی کن خوش باش و

غزل

۴

۱	بین تفاوت ره از کجاست تا کجا	صلاح کار کجا و من خراب کجا
۲	سماج و غلط کجا فتنه ربا کجا	چه نسبت است بر ندی صلاح و تقوی را
۳	کجاست و بیخمان و شراب ناپ کجا	دل من ز صومعه بگیرت و خرقة سالوس
۴	خود آن کرشمه کجا رفت و آن بختاب کجا	بشد ز یاد خوشش یار روزگار وصال
۵	چرخ مروه کجا شمع آفتاب کجا	ز روی دوست دل دشمنان چه در باب
۶	کجا همی روی بدیل بدین شتاب کجا	بین بسب زرخدان که چاه و در هست
۷	کجا رفیق بفرماندین جناب کجا	چو کل بنشین با خاک آستان شهاب است
۸	کجا از پیشت عبور می که نام و خواب کجا	تو را و خواب ز راه تو طبع طایر است

۵

۱	که بر لبه سیلابان تو، اوده مار را	صدا بدهد بکوهان خالی بر تار را
۲	نقطه مست که در طبع شکر خارا	نکته شر که بر لبه سیلابان تار را

غزوه حسن اجازت مکن دادا س گل	۳	که پر شسته نمکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صیدا اهل نظر	۴	بیهند و دام نگیزدند مرغ وانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی	۵	بیاد آرزو سر یقان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	۶	سهی فتان سیه چشم ماه سیما را
بجز این قدر توان یافت در جهان تعویب	۷	که خال مهر و وفا نیست روی زیبارا
بر آسمان چه عجب گرز گفته حافظ	۸	سماع زهره بر قفس آورد سیما را
۶		غزل
ساقی بار خیز و درده جام را	۱	خاک بر سر کن عشق ایام را
ساعتی در کفتم نه تاز سر	۲	بر کشم این دل از رق فام را
گر چه بدنامی ست فروغ افشان	۳	مانمی خواهم سیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور	۴	خاک بر سر نفس نافر جام را
و و آه سینه سوزان من	۵	سوخت این افسردگان خام را
محرم را ز دل شیدا س من	۶	کس نمی بینم ز خاص و عام را
یاد آرا می مرا خاطر خوش است	۷	کز دلم یکباره برد آرام را
شکر و دیگر بسر و اندر چمن	۸	هر که دید آن سر و سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی عشق منم خود	۹	خوش بخورم هم خوشش بدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	۱۰	عاقبت روزی سیما بیابی کام را

ع	ع	ع
<p>۱ یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید ۲ کز آتش در و غم و دوا ز کفن برآید ۳ بکشتای لب که فریاد از مردوزن برآید ۴ نگردد هیچ کاس جان از بدن برآید ۵ خود کاشم تنگستان کنه لایق من برآید ۶ کار کسی ستاین کو با خویشتن برآید ۷ چون این دل شکسته با آن شکان برآید ۸ آید نسیم و هر دم گرد چین برآید ۹ ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید ۱۰ هم سرور در برآید هم تارون برآید ۱۱ هر جا که نام حافظ در سخن برآید</p>	<p>۱ دست از طلب ندارم تا کام من برآید ۲ بکشتای ترتم را بعد از وفات بنگر ۳ بنمای رخ که خلقه و اله شوند و جان ۴ جان بر لبست و حسرت در دل از لبانش ۵ از حسرت دهانت جانم تنگ آمد ۶ گفتم بخویش کز لب بر گیر دل و گفتم ۷ هر یک شکن ز زلفت پناهشت دارد ۸ بر بوی آنکه در باغ آید گنج چو ریت ۹ هر دم چو بیوفایان توان گرفت یارک ۱۰ برخیز و تا چمن را از قاصد و میانت ۱۱ گویند و کز خیرش در خیل عشقبازان</p>	<p>۱ گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید ۲ گفتم ز مهر و زان رسم قطبیا خود ۳ گفتم که بوسه زلفت اگر عالم کمر کرد ۴ گفتم دل چیست که غم من صانع دارد</p>
ع	ع	ع

کتابخانه ملی ایران

گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم ۵	گفتا که شبر و ست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوای کرباغ خلد نبرد ۶	گفتا خاک نیست که کوکے دلبر آید
گفتم که نوش لعلت مارا با آرزو کشت ۷	گفتا تو بندگی کن کان بند پرور آید
گفتم ز این عشرت دیدی که چون کیست ۸	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید
غزل ۹	

کارم ز دور چرخ بسا مان نمیرسد ۱	خون شد دلم ز درد و بد زمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد باز ۲	تا آبرو نمیرود دم تان نمیرسد
از دست برد جو ز زمان اهل فضل را ۳	این غصه بس که دست سست جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدیل رستان ۴	بیمار را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین ۵	از گلبن گل بگلستان نمیرسد
یعقوب را دود دیده ز حسرت سفید شد ۶	آوازه ز مهر بکشان نمیرسد
پای پاره نمی کنم از هیچ استخوان ۷	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جبل کیوان رسیده اند ۸	جز آه اهل فضل کیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود آب ۹	زین شست و شوی خرقه غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه شقی ۱۰	هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد
غزل ۱۰	

مزرده اسے دل کہ سینا نفسے می آید ۱	کہ زانفاس خوشش بے کسے می آید
------------------------------------	------------------------------

از غم و درد کن ناله و فریاد که ووش	۲	زده ام قاسی و فریاد رس می آید
ز آتش وادے آئین نہ منم خرم و بس	۳	موسیٰ اینجا یا مید قصبے می آید
ہیچکس نیست کہ در کوے توان کجاست	۴	ہر کس اینجا یا مید ہو سے می آید
کس نہانت کہ منز لگہ مقصود کجاست	۵	ایقدر بہت کہ بانگ جبر سے می آید
جرعہ دہ کہ یہ میخانہ ار با پ کرم	۸	ہر تریلے ز پے ملتے می آید
خبر بلبل این باغ پیر سید کہ من	۷	نالہ می شنوم گز قفسے می آید
دوست را گر میر پرسیں بگارت	۸	گو بیا خوش کن ہوش نفسے می آید
یار دار و مرصید دل حاکم یاران	۹	شاہ باز سے لشکر کسے می آید

غزل

۱۱

نقد صوفی نہ ہمہ صافی و بتیش باشد		اے بسا خرقہ کہ مستوجب آتش باشد
صوفیے ماکہ زرد و سحرے مست شد		شام گامش نگر ان باش کہ ہر خوش باشد
خوش بود کہ محک تجربہ آید بمیان	۲	تاسیہ و سے شود ہر کہ در خوش باشد
ناز پروردہ تنم نیرو راہ بدوست	۳	عاشقی شیوہ زندان بلا کش باشد
خط ساقی گرازیگو نہ ز تند نقش آریا	۵	اے بسا رخ کہ بخو تا نہ منتش باشد
غم دنیا سے دنی چند خوری باد بیخور	۶	حیف باشد دل و انا کہ مشغوش باشد
دل و سجادہ حاکم بہر و بادہ فروز	۷	اگر شراب باز کف آن ساقی ہوش باشد

غزل

۱۲

۱	ہم سے اوج سعادت بدام ماقتد	۱	اگر ترا گذرے بر مقام ماقتد
۲	حبیب وار بر اندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روئے تو عکسے بجام ماقتد
۳	ببار گاہ تو چون باد را نباشد راہ	۳	کے اتفاق مجال سلام ماقتد
۴	چو جان فدا سے لبست شہ خیال می بستم	۴	کہ قطرہ ز زلالیت بکام ماقتد
۵	خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیلہ سا	۵	کزین شکار فراوان بدام ماقتد
۶	ملوک را چو رہ خاک بوس این دست	۶	کے التفات جواب سلام ماقتد
۷	بنا امید سے ازین در مرو برین فاسلے	۷	بود کہ قرعہ دولت بنام ماقتد
۸	شبی کہ ماہ مراد از افق طلوع کند	۸	بود کہ پر تو نور سے بام ماقتد
۹	ز خاک کوئے تو ہر گز کہ نہ زندہ حافظ	۹	نسیم گلشن جان در شام ماقتد

غزل

۱۲

۱	یوسف گم گشتہ باز آید یکبسان غم مخور	۱	کلبہ احزان شود روزے گلستان غم مخور
۲	این دل خمیدہ حالش بہ شود دل بد کن	۲	دین میر شوریدہ باز آید بسامان غم مخور
۳	دور گردون گرد روزی بر مراد انگشت	۳	داسما یکسان نماند کار دوران غم مخور
۴	گر بہار عمر باشد باز بہ طریقت چمن	۴	چتر گل بر کشتی ایچہ خوش خوان غم مخور
۵	ہاں مشو نو مید چون واقف نہ ز امر و غیب	۵	باشد اندر پردہ باز یہاں پنهان غم مخور
۶	ہر کہ مر گردان بہا گشت و خوارے نیت	۶	آخر الامراد فخر سے رسد ہاں غم مخور
۷	در بیابان گر لبشوق کعبہ خوابی زود	۷	مہر ز نشہ مار کند خار مغیلاں غم مخور

۸	حال ما و فرقت جانان و ابرام قریب	۸	جمله میدانم خدایے حال گردان غم مخور
۹	ایدل اریسل فتانیا دوستی بر کند	۹	چون ترا نوح است شتیبان طوفان غم مخور
۱۰	گر چه منزل بس خطرناکست و قصد ناپید	۱۰	بیچ راه نیست کور نیست بایان غم مخور
۱۱	حافظا در کج فقر و خلوت شبهای تا	۱۱	تا بود و رد عاود بر سر قرآن غم مخور

غزل

۱۴۲

۱	هر نکته که گفتم در وصف آن شام	۱	هر کس شنید گفتا لند در فاس
۲	دل داود بیایے عاشق کشته نگایے	۲	مرقیته السجایا محمودۃ انصاف
۳	تحصیل عشق و رندی آسان نمود	۳	جانم بسوخت آخر و کسب انصاف
۴	گفتم که کجی بر جان تا تو انم	۴	گفت آن زمان که نبود جان میانم
۵	حلاج بر سر دار این نکته خوش سر آید	۵	از شافعی میر سید امثال این مسائل
۶	در داکه پر در خود بارم نداد و لیر	۶	چند آنکه از جوانب انکس و مسائل
۷	در عین گوشه گیری بودم چشم مست	۷	اکنون شدم چو مستان بر بروی تو مال
۸	از آب دیده صدره طوفان فوج دیدم	۸	از لوح سینہ هر که نقش نگشت زائل
۹	ای دوست دست حافظا تو یزد چشم مست	۹	آیا بود که بسیم در گرونت حامل

غزل

۱۵

۱	مازیار ان چشم پاری داشتیم	۱	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
۲	تا درخت دوستی کے بر در	۲	حالیار شیم و تنه کاشتم

گفتگو آیین درویشی نبود و ک	۳	ورنه بالو ما حب را با دوا شیتیم
شبیوه چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما غلط کردیم و صلح از کاشیتیم
تکته هارفت و شکایت کس ندید	۵	جانب حرمت فرونگذاشتیم
گلین حسنه نه خود شده انفریب	۶	ما دم همت بر دینگما شیتیم
چون نهادی دل بهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بپادشاه حاقط	۸	ما محصل بر کس ننگ شیتیم
غزل ۱۶		
مرا عذبت با جانان که تا بهان بدنام	۱	هو اواری کواش را چو جان خوشنام
صفائی خلوت خاطر از آن شنگلی چشم	۲	فرخ چشم و تور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزو سے دل چو دارم خلوت چو	۳	چه فکر از جنت بدگویان میان آنجن دارم
شراب خوشگوارم هست و یا در میان قاتی	۴	ندارم چکاسان سے چنین یار یک من دارم
مرا در خانه سرو سے هست کاندز سایه کدر	۵	فراخ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سرو کز خار تم لعلش ز غم لاف سلیمانی	۶	چو اسم اعظم باشد چه باک از ابر من دارم
خدا را می رقیب امشب ز ما سنے دیو پرستم	۷	که من بالعل خاموشش نهانی یک من دارم
گرم صد لشکر از خوابان قصد دل کین سازند	۸	بمحمد الله والله سبته لشکر شکن دارم
الا اے پیر فرزانہ کن پیغمبر ز میخانه	۹	که من در ترک پیما نه دل چنان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خراما نغم محمد الله	۱۰	نه میل لاله و نسیرین نه برگ یا سمن دارم

چشم دایم جو در عالم این الدین حسن دایم	۱۱ برندی شهر شهابی از چندین رخ ماه
غزل ۱۷	
<p>۱ همه اتفاق میر از فتنه و ششتر می بینم</p> <p>۲ مشکل این است که هر روز بسته می بینم</p> <p>۳ قوت دانا همه از خون جگر می بینم</p> <p>۴ طوق زرین همه در گردن خرم می بینم</p> <p>۵ پسران را همه بدخواه پدر می بینم</p> <p>۶ هیچ شقیقت نه پدر را به پسر می بینم</p> <p>۷ زانکه این پند به از دور گوهر می بینم</p>	<p>۱ این چه شور است که در دور قمر می بینم</p> <p>۲ هر کس روزی می طلبد از ایام</p> <p>۳ اهلما از همه شربت ز گل آب قدرت</p> <p>۴ اسپ تازی شده مجروح بر پالان</p> <p>۵ دختران را همه جنگست و جدان مادر</p> <p>۶ پیچ رخسار برادر به برادر حار و سرد</p> <p>۷ پند حافظ بشنو خواه بر دینکی کن</p>
غزل ۱۸	
<p>۱ بر دول و جان من دلبر جانان من</p> <p>۲ زنده شود جان من از لب جانان من</p> <p>۳ خاک بر کوه دست روضه رضوان من</p> <p>۴ والو شیدایست این دل حیران من</p> <p>۵ مصر راحت تراست یوسف کنعان من</p> <p>۶ قاصد و کجوست سرگلستان من</p> <p>۷ نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من</p>	<p>۱ دلبر جانان من بر دول جانان من</p> <p>۲ از لب جانان من زنده شود جانان من</p> <p>۳ روضه رضوان من خاک بر کوه دست</p> <p>۴ این دل حیران من والو شیدایست</p> <p>۵ یوسف کنعان من مصر راحت تراست</p> <p>۶ سرگلستان من قاصد و کجوست</p> <p>۷ حافظ خوش خوان من نقد کمال غیاث</p>

غزل	۱۹
<p>۱ باد و کشتاب جو تازه بتازه نوینو ۲ بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نوینو ۳ زود که پر کتم سبزه تازه بتازه نوینو ۴ باد و بخور بیا دو تازه بتازه نوینو ۵ نقش و نگار و رنگ بو تازه بتازه نوینو ۶ قصه حافظش بگو تازه بتازه نوینو</p>	<p>مطلب خوشنوا بگو تازه بتازه نوینو با صبر و جوی خوش بشین بخلوینو ساقی سیم ساق من نیست سیم بیار پیش برز حیات کے خوری گرنه دام مخوری شاد و دلربا سے من میکن از بر کمن باوصفا و بگذری بر سر کوئے آن پری</p>
غزل	۲۰
<p>۱ خانداز کس نشان آشنائی ۲ کنون اہل ہند دست گدائی ۳ بوی بید ز غم یکدم دہائی ۴ مستماع دو بود ہر دم بھائی ۵ کہ دل راز و فضا اید و شنائی ۶ اگر خود فی المثل باشد شنائی ۷ برو صبر سے کن در بے نوائی ۸ کہ گراز پابینستی بر سرانی</p>	<p>پدید آمد رسوم بے و مائی بر نواز فاقہ پیش ہر خیلے کسے کو قاضی ست امروز و ہر کسے کہ بایل ست اندر تقسم اگر شاعر بخواند شہر چون آب بخشندش جوئے از بخل و اساک خرد و در گوشتش ہو ششم دوش می بیا حافظ بجان این چند پیش</p>

انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

۱	رباعی	
این دهر که بود دست منزل ما	نامد بجز از بلا و غم حاصل ما	
افسوس که گل نگشت یک مشکل ما	رفیق و هزار حسرت اندر دل ما	
۲	ایضاً	
اے خواجہ کیے کام روا کن مارا	و دم در کش و در کار خدا کن مارا	
ماراست رویم و لیک تو کج مینی	رو چاره دیدہ کن رہا کن مارا	
۳	ایضاً	
بر خیز و بیا بیا بر اے دل ما	حل کن سجال خوشتن مشکل ما	
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم	زان پیش که کوزه کنند از گل ما	
۴	ایضاً	
عاقبت بچہ امید ورین شوم مرا	بر دولت او نمد دل از بہر خدا	
ہر گاہ کہ خواہد بنشیند از پایا	گیرد اجلش دست کہ بالامپا	
۵	ایضاً	
ہر چند کہ رنگ و بو سے زیباست	چون لاله رخ و چومرو بالا است مرا	

معلوم نشد که در طریخانه خاک	نقاش من از بهر چه آراست مرا
۴	رباعی
بت گفت به بت پرست کامی عابدیا	دانی ز چه رود گشته ساجدیا
بر ما بجال خود تجله کرد دست	آنکس که ز رست ناظری شاهدیا
۵	ایضاً
تا جوانی رنج به مگردان کس را	بر آتش خشم خویش نشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری	میرنج همیشه و مرنجان کس را
۶	ایضاً
اے کرده بلطف و قهر تو صنع خدا	در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا
بزم تو بهشت است مرا خیر نیست	چونست که در بهشت ده نیست مرا
۷	ایضاً
در راه نیاز هر دے را دریاب	در کوے حضور مقبله را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد	کعبه چون روی بر دے را دریاب
۸	ایضاً
از منزل کفر تا بدین یک نفس است	وز عالم شک تا بهیقین یک نفس است
این یک نفس غریز را خوش میدار	کز حاصل عمر ما بهین یک نفس است
۹	ایضاً

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست	بیدادگری شیوه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند	بس گوهر قیمتی که در سینه تست
۱۲	رباعی
این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت	چون آب بجو یار چون باد بدشت
پیر گز غم دور و زمر یار گذشت	روزی که نیامدست در روزی که گذشت
۱۳	ایضاً
آن لعل گرا نهماز کانه دگر است	وان دُر یگانه را نشانه دگر است
اندیشه این وان خیال من و تست	افسانه عشق از زبان دگر است
۱۴	ایضاً
ای دل چو نصیب تو بمه خون شدنت	احوال تو هر خطه دگرگون شدنت
ای جان تو درین تفرقه کار آمده	چون عاقبت کار تو پیرون شدنت
۱۵	ایضاً
امروز ترا دشمنی فردا نیست	واندیشه فردا است بجز سودا نیست
ضائع کن ایندم اردولت بیدار است	کین باقی عمر ابدت پیدای نیست
۱۶	ایضاً
این گورم چو من عاشق زاری بود است	در بند سوز زلف نگار بود است
این دسته که دگر دن اومی بینی	دسته است که برگردن یاری بود است

	رباعی	۱۷
بانیک و بد زمانه بیاید ساخت هر نقش که پیدا شود همان باید بخت		از هر زره بهر درستی باید ساخت از طاسک چرخ و کعبین تقدیر
	ایضاً	۱۸
گردنده فلک ز بهر کاری بوده است کان مردم چشم نگاری بوده است		پیش از من و تو لیل و نهار می بوده است ز نهار قدم بخاک آهسته منی
	ایضاً	۱۹
کوته سختم دراز نتوانم گفت راز سوارم که باز نتوانم گفت		با هر بدونیک راز نتوانم گفت حالی دارم که شرح نتوانم داد
	ایضاً	۲۰
در خویش خطا کند بداندیش من است در نوش مخالفت کند ندیش من است		بیگانه اگر وفا کند خویش من است گر زهر موافقت کند ترایک من است
	ایضاً	۲۱
نیشدای تو صاحب نظری نیست که نیست سودا س تو در هیچ برتری نیست که نیست		پر خون ز فراقت بگری نیست که نیست با آنکه نداری هر سودا س که نیست

انتخاب قطعات ابن سینا

۱	قطعه	
<p>۱ کفی ضائع بختت عمر خود را</p> <p>۲ که با اطلس نهد یکسان نذر را</p> <p>۳ که دارائے بود هر نیک و بد را</p> <p>۴ که روزی میرساند دام و دود را</p> <p>۵ و گرنه روشن است اهل خرد را</p> <p>۶ بمن حاجت بود چون خواجه صدر را</p>		<p>دلا تا چند با دنیا پرستی</p> <p>چه جونی کام دل از سفله طبعی</p> <p>چه پونی در پی دنیا چو دونان</p> <p>ترا ضائع کجایگذازد آن کس</p> <p>مرا از خواجه نفع اسرور باید</p> <p>که فردا چون بجشتر جسع گردند</p>
۲	قطعه	
<p>۱ بر طرقت نه بنائے کارت را</p> <p>۲ خوشی روز و روزگار را</p> <p>۳ می نیابی نشاط پارت را</p> <p>۴ همچو دی بگذران بهارت را</p> <p>۵ بد و نیک تو کردگار را</p>		<p>اگر خرد یار تست ابن سینا</p> <p>جد کن تا بس خوشی ندی</p> <p>وقت را منتقم شمر کا مسال</p> <p>ترک اندیشه های دوران گیر</p> <p>ز آنکه چند آن تفاوتی نکند</p>
۳	قطعه	

خدا آنکه بنیاد هستیت داد	۱	بروز است اندر افکن زشت
گل پیکرت را چسب بابداد	۲	بدست خود از راه حکمت سرشت
قتل را بفرمود تا بر سرست	۳	همه بود نه یکا یک نوشت
نزدیک که گوید ترا روز حشر	۴	که این کار خوبست و آنکار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود	۵	هر آن کس که بیخ شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نیند	۶	چه اصحاب مسجد چه اهل کشت
خرد را شگفت آید از عدل او	۷	که آنرا دهد و زخ این را بهشت
۴		قطعه
گر جهان ز دست تو برود	۱	خورانده آن که چیزی نیست
عالمی نیزت از بدست آید	۲	هم مشو شادمان که چیزی نیست
بدونیک جهان چو برگردست	۳	در گذر از جهان که چیزی نیست
۵		قطعه
هر که رنج کشید و گنج نهاد	۱	بضرورت بدیگر بگذاشت
چون نظری کنی با حسن او	۲	حاصل از گنج غیر رنج بداشت
خرم آنکس که همچو ابن سینا	۳	نخورد وقت شام اندوه داشت
۶		قطعه
چیز که رفت رفت مکن با او در	۱	زیرا که تازه کردن غم عقل نیست

۲	بگذر از آنکه سود و در ابر عقل نیست	۲	تا نقد روزگار ترا کم تر یان شود
۳	کاغبار غم کم است که ابر عقل نیست	۳	نه نه عقل عقل بیگن ز پایی دل
۴	هر دل که خشکی وی از خار عقل نیست	۴	مانند باغبان همه بر گل کند نشاط
۵	آزادگی از آنکه گرفتار عقل نیست	۵	خوش روزگار ابن مین کش خدای داد
قطعه		۷	
۱	گلبن باغ دولتش بش گفت	۱	هر که در کار خویش مشوره کرد
۲	در هبسان باد و شخص باید گفت	۲	هر همه که باشد از بد و نیک
۳	پسچو الماس در تواند سفت	۳	اولا آنکه او بحق گوئی
۴	بے تو بیرون نیاورد روز نهفت	۴	ثانیا با کسی که صورت صدق
۵	گر دغم از دولت چگونه بُرفت	۵	تا به بینی که هر یک ز ایشان
۶	یاد این خویش کرد باید جنت	۶	سخن دوست در جهان طاق است
۷	غم خود خور که روزگار آشفست	۷	گر قبول آید نصیحت خلق
قطعه		۸	
۱	ورنه قدم کنون که ترا پای فتن است	۱	ایدل از نیجان اگر ت رای فتنست
۲	معلوم که شود که ترا پای فتن است	۲	از ماسوا اگر نشوی منقطع بگل
۳	آنرا کزین مقام تمنای فتن است	۳	قطع علائق است نخستین بسج راه
۴	در وی کن مقام که پل جای فتن است	۴	دنیا پل است در گذر و آخرت

هر کوفته چو این یحیی در جهان جان	۵	۵	۵
۹	قطعه		
۱ ایدل اگر زمانه بصدغم نشاند است	۱ بنشین و صبر کن که صبوحی دایم است		
۲ یا جور روزگار نشاید ستیزه کرد	۲ آنکس که در این مشی خوش برای اوست		
۳ با پیل زنده پیشه چو پهلوی می زند	۳ گر جهان ببادبرد و باحق برای اوست		
۴ اگر عاقبت بود برود و برده صواب	۴ از وی بداند که آن نذکره خطای اوست		
۵ ورجای بمنصب عالی رسد گوی	۵ کان مال منصب زید و عقل را می اوست		
۶ چون کار با بجهد میسر نمی شود	۶ وان زید از کس که خرد و پنهانی اوست		
۷ کز کار نیکی بد نشود شاد و مضطرب	۷ داند که هر چه هست بکرم خدا می اوست		
۱۰	قطعه		
۱ ایدل غم جهان مخور این نیز بگذرد	۱ گیتی چو هست برگزاین نیز بگذرد		
۲ گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	۲ بگذشت پس ازین بتر این نیز بگذرد		
۳ و در روزگار نه بر وفق رای است	۳ انده مخور که بخیل این نیست بگذرد		
۴ با بکله پاس دار که مردان مرد را	۴ بگذشت ازین پس بیلین نیز بگذرد		
۵ منت خدای را که شب ویر یاز غم	۵ افتاد باد هم سحر این نیز بگذرد		
۶ این یحیی ز موج حوادث مترس از آنکه	۶ هر چند هست با خطر این نیز بگذرد		
۷ تشویش خاطر نیست و نی شکر چون نکند	۷ ایزد قضا جز این تقدیر این نیز بگذرد		

۱۱		قطعه
۱	مرد باید که هر کجا باشد	عزت خوشتن نکند دارد
۲	خود پسندی و ابله‌ی نکند	هر چه کبر و منی ست بگذارد
۳	بطریقے رود که سر دم را	مهرے ز خود نیاز دارد
۴	همه کس را ز خویش بهر داند	هیچکس را حقیر نشمارد
۵	سر و زرد طلب هند و انگه	تا مگر دوشه بدست آرد
۱۲		قطعه
۱	گفتم که بکوشش نتوان یافت آفاق	یار که که توانیم همه سر بهم بود
۲	مهر تا که آفاق بگشتم و ندیدیم	یار که که توان گفت که از ابله که م بود
۳	قانون که م حیت و وفا که م دوم	یار که که توان یافت در و این همه که م بود
۴	دیدیم سه یا را ز همه آفاق که ایشان	ایمن و فابو دوم صدق و قدم بود
۵	یار که بدست آمد و سر باخت پیاری	واندر همه عالم بقدم بود تسلیم بود
۶	وان یار که شد هدم و دم زور صدق	صحت که باین همه دم بر سر دم بود
۷	وان یار که بامابو فارسیست که یکدم	غیبت ننمود از دل محنت زده غم بود
۸	گر معرفت هست بر وزین مطلب یار	تا حاجتبه الامر نباید بعد م بود
۱۳		قطعه
۱	از هنر مرد و سپهر و در گردد	چون بر صاحب هنر گردد

<p>چون بدریار سد گهر گردد تابش آفتاب زر گردد بفرورت همان شکر گردد مردم نیک نیک تر گردد که نود ساله چون پیر گردد شمارده ساله چون پیر گردد که ز خوردی بزرگ تر گردد که و گریاره سبز تر گردد</p>	<p>قطره آب مختصر بایه سنگ را چون دوام می تابد صحت شکر چو یابد آب چه عجب گداز صحت نیکان پسر نور سیده شاید بود پیر مسکین طبع ندارد باز سینه گرا احتمال آن دارد غلبه چون زرد شد امید نماند</p>
<p>همیشه طلب ز خود بهتر سر و گرد و بوسل خاکستر چون با آتش رسد شود خاک دور باش از بدای غریز پدیر در صلاح و فساد آن سنگ ور پسند آید از آن مگذر</p>	<p>۱۴ اگر پسر بنشین اگر خواهی مثل اخگر که با همسگر می ور چه باشد فسرده طبع نکشت اگر تو خواهی که نیک نام شوی وین سخن را که گفت ابن کین اگر پسندیده ناید بشنو</p>
<p>نوشته اند برایوان کاخ اسکندر</p>	<p>۱۵ شنیده ام که باب زرنی پیش چو زر</p>

<p>بمال و ملک جهان را اگر بقا بود غریز من دوسه روز یک فرستی داری بهر دیار که ناست کس بر زبان پدر که جان غریزش لب رسید گفت بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی بشهر خویش بسے بقدر بود مردم درخت اگر متحرک شد ز جابجایی اگر چه دوست غریز است راز دل کشای بکوش تا بتوانی دے بدست آری</p>	<p>زدگیرے ز سیدے بن من بدر چنان بزی که چو پیردن وی زین کشور بجز دعای گویند کمتر و مهتر یکے نصیحت من گوش کن تو جان پدر سبک سفر کن از آنجا برو بجای دیگر بکان خویش بسے بی سبابو دگر نه جورار و کشیدے و نه جفاے پیر که دوست نیز بگوید بدوستان دگر که در جهان به ازین نیست هیچ جان پدر</p>
---	--

قطعه ۱۴

<p>صحبت نیکان بود مانند مشک در زمین دل نشان تخم ادب از مهر مندان گزین تو دوستی هر کس از ناکس طمع دار و وفا تا پیر سندی مگو از هیچ و تاب</p>	<p>کز شمش مغن جان یابا تر تا درخت عزت آید پیر زانکه یاری را نشاید به پیر از درخت پیر سیدی به پیر تا نخواستندت مرد و پیر هیچ در</p>
---	--

قطعه ۱۶

<p>ایدل ازین جهان دل آزار در گذر</p>	<p>وز تنگنا نئے گنبد و وار در گذر</p>
--------------------------------------	---------------------------------------

<p>کار جهان نه لائق اهل بصارت است در بحر غم ز حرص چو خواص شوخ چشم بر طور همت از ندهندت جواب هیچ گر کاخ نه رواق ز راندوت از روش دار غرور نیست مقام تدرار تو بامار بهر مهره کس دوستی نکرد چون میتوان بگلشن روحانیان رسید ابن یسین نشین قدس است جای تو صد بار گفته است که نه هر داین مقام</p>	<p>فرزانه وار از سباین کار در گذر غوطه مخور ز گوهر شہوار در گذر ترک سوال گیر و ز دیدار در گذر زمین پنج پا برون نه زمین چار در گذر منصور و از سباین دار در گذر بر کن طبع ز مهره دانا در گذر سعی نما و زمین ره پر خار در گذر زمین آشیان جو جعفر طیار در گذر چون صدق من یقین شدت این بار در گذر</p>
--	--

قطعه

۱۸

<p>چون خردمند باشد و فاضل پس بود جمله سے او باطل که بدان حاصلت شادی دل هیچ ازین هردو آرزو حاصل عمر ضائع چرا کند عاقل</p>	<p>هر که بسند و کمر بندست خلاق نظرش بر دو چیز گیر نگه بند اول آنست و دوم حرمت که نگردد ز خدمت محسوس پس بپای چون خود رشب در دو</p>
--	---



فهرست انترنس کورس فارسی

نمبر شمار	نثر	صفحه
۱	انتخاب از گلستان سعدی	۱
۲	بهارستان جامی	۳۱
۳	رقعات عالمگیر	۴۸
۴	توزک جهانگیری	۶۲
۵	آئین اکبری	۸۵
	نظم	
۱	آثار الصنادید	۹۶
۲	بوستان سعدی	۱۰۱
۳	یوسف زلیخا	۱۳۶
۴	دیوان حافظ	۱۵۶
۵	رباعیات حکیم عمر خیام	۱۶۸
۶	قطعات ابن قیّین	۱۷۲

اعلان

Date
ALIGARH.....
MUSLIM UNIVERSITY

کتاب ذیل متعلقہ یونیورسٹی الہ آباد شہر سے اور لالہ رام پرائی ل
بکسیر کٹرہ الہ آباد سے ملینگی ۔

انٹرنس کورس فارسی ۹۲ و ۹۳ ع ع

اسکا ترجمہ انگریزی حصہ ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ کامل ع

انٹرنس کورس فارسی کی شرح اردو مستحق یہ کشف المنتجات .. ۱۰ ع

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی ع

اسکا ترجمہ انگریزی کامل ع

بی اے کورس فارسی ع

مڈل کورس عربی مسمی بہ الانتخاب مجدد ۱۲ ع

انٹرنس کورس عربی ع

انٹرمیڈیٹ کورس عربی ع

بی اے کورس عربی ع

حافظ جلال الدین احمد بن جناب لوی محمد محی الدین سابق مدرس اول
گورنمنٹ اسکول الہ آباد و مالک مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد

CALL No. { ۸۹۱۵۵.۷ } ACC. NO. ۸۸۷

AUTHOR ۱۵

TITLE انٹرنیشنل کورس فارسی

۱۵/۲/۱۵۵۵

۸۹۱۵۵

انٹرنیشنل کورس فارسی

Date	No.	Date



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.